گلستان

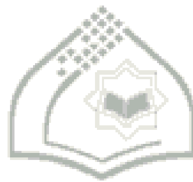
سعدی

پس از مُقابلهٔ هفت نسخهٔ خطّی و ده نسخهٔ چاپی
از مُداخلهٔ کاتبان و ناشران پیشین پیراسته
به آنچه سعدی روی کاغذ آورده نزدیک
با اِعراب و مَعنای واژه‌ها

به کوشش
نورالله ایزدپرست

دانش




مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

پیشگفتار

گلستان عزیز چندبار در ایران و دیگر کشورها به چاپ سنگی و سربی رسید. در سال هزار و سیصدوشانزده هجری شمسی یك چاپ در تهران به دست محمّدعلی فروغی و حبیب یغمائی آماده شد. استادان و دبیران زبان‌آن را معتبر شناختند و به کار بردند. ادیدانان و نویسندگان بدآن استناد کردند. محمّد تقی بهارملك‌الشّعراء درکتاب سبك شناسی خودکه به سال هزار و سیصدوسی ودو در تهران منتشر کرد نمونهٔ نثر سعدی را از جمله آخرین مثل باب هفتم به نام «جدال سعدی با مدّعی در بیان توانگری و درویشی» از آن چاپ نقل نمود. محمّد خزایلی برآن متن شرح مفصّل نوشت که به سال هزار و سیصد وچهل وچهارچاپ شد. خلیل خطیب رهبر هم آن متن را با «معنی واژه‌ها وشرح بیتهای دشوار و برخی نکته‌های دستوری و ادبی» درسال هزار و سیصد وچهل وشش منتشر ساخت.

نقص نسخهٔ چاپ فروغی اکنون پیش چشم خوانندگان است:

۱ صفحهٔ یك سطر سیزده : دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمن این نظر داری

۲ صفحهٔ دو سطر دو: عصاره نالی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته

۳ صفحهٔ سه سطر شش : گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی‌نشان چگوید باز

۴ صفحهٔ سه سطر نه: حالی که ازین معامله باز آمد یکی از دوستان گفت ازین بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی

۱: دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری. ۲: عصارهٔ نایی به قدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته. ۳: گر کسی وصف او زمن پرسد بیدل از بی‌نشان چه گویم باز. ۴: آن‌گاه‌که از آن حالت باز آمد یکی از اصحاب به طریق انبساط گفت از آن بوستان که بودی مارا چه تحفه کرامت کردی.

۱ صفحهٔ سه سطر پانزده: این مدّعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

۲ صفحهٔ چهار سطر دو: و قصب‌الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند

۳ صفحهٔ چهار سطر هفت: لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گرایده‌اند

۴ صفحهٔ پنج سطر پنج: اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا

۵ صفحهٔ شش سطر یك: هر که‌آمد عمارتی نوساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت وان دگر پخت همچنین هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی یار ناپایدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدّار برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد زپس ز پیش فرست

۶ صفحهٔ شش سطر نُه: بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که درنشیمن عُزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم

۷ صفحهٔ شش سطر بیست: گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف

۸ صفحهٔ هفت سطر پنج: زبان در دهان ای خردمند چیست کلید دَر گنج صاحب هنر

۹ صفحهٔ هفت سطر نوزده: شب را ببوستان با یکی ازدوستان اتفاق مبیت افتاد

۱۰ صفحهٔ هشت سطر ده: برای نزهت ناظران و فُسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن

۱: ای مدّعیان در طلبش بیخبرانید کآن را که خبر شد خبری باز نیامد. ۲: و قصب الجیب حدیثش راچون شکرمیخورند و رقعهٔ منشآتش را چون کاغذ زرمیبرند. ۳: لاجرم کافّهٔ انام خاصّه وعوام به‌محبّت اوگرویده‌اند. ۴: اقلیم پارس را غم‌آسیب دهرنیست تا برسرش بود چو تو بی سایهٔ خدا. ۵: از سعدی نیست. ۶: بعد از تأمّل این معنی مصلحت‌آن دیدم که نشیمن عزلت‌گزینم و دامن صحبت فراخود چینم و دفتر از گفته‌های پریشان بشویم. ۷: گفتا به عزّت عظیم وصحبت قدیم که نیارم وقدم برندارم مگرآن‌که که سخن گفته شود به عادت مالوف و طریق معروف. ۸: زبان در دهان خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر. ۹: شب در بوستان یکی از دوستان اتّفاق مبیت افتاد.
۱۰: برای نزهت ناظران و فسحت خاطران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن.

۱ صفحهٔ هشت سطر شانزده: فصلی درهمانروز اتفاق بیاض افتاد درحسن معاشرت

۲ صفحهٔ نه سطر ده: دیگر عروس فکر من از بی‌جمالی سر برنیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحب دلان متجلی نشود

۳ صفحهٔ ده سطر پنج: که آن بتصنع نزدیك است و این از تکلف دور

۴ صفحهٔ ده سطر شانزده: یعنی درنگ بسیار می کند و مستمع را بهی منتظر باید بودن تا تقریر سخنی کند

۵ صفحهٔ یازده سطر دُوازده: لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نه بینند پای ننهند

۶ صفحهٔ یازده سطر نوزده: و برخی از عمر گرانمایه بروخرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله‌التوفیق

۷ صفحهٔ دُوازده سطر دُوازده: درین مدت که ما را وقت خوش بود زهجرت ششصد وپنجاه وشش بود مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم

۸ صفحهٔ چهارده سطر هشت: یکی ازملوك خراسان محمود سبکتکین رابخواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود وخاك شده

۹ صفحهٔ چهارده سطر شانزده: زنده است نام فرّخ نوشین‌روان بخیر

۱۰ صفحهٔ پانزده سطر پنج: باری پدر بکراهت و استحقار درو نظر می کرد

۱۱ صفحهٔ پانزده سطر نُه: آن شنیدی که لاغری دانا گفت باری بابلهی فربه اسب تازی وگرضعیف بود همچنان از طویله خر به

۱: فصلی را همآن روز اتّفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت. ۲: دیگر عروس فکر من ازبی‌جمالی سر برنیارد ودیدهٔ یأس ازپشت‌های خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحب‌جمالان متجلّی نگردد. ۳: که آن به تصنّع نزدیك است واین ازتکلّف دور وبه اجابت‌مقرون.
۴: یعنی درنگ بسیار می‌کند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا وی تقریر سخن‌کند.
۵: لقمان راگفتند حکمت ازکه آموختی. گفت از نابینایان که تا جای ندانند پای ننهند.
۶: و برخی ازعمرگرانمایه براو خرج. [عبارت دیگر از سعدی نیست]. ۷: درآن‌مدّت که مارا وقت خوش بود زهجرت ششصدوپنجاه وشش بود. [بیت دوم از سعدی‌نیست].
۸: یکی از ملوك خراسان محمود سبکتگین را به خواب دید بعد از وفات او به صد سال که جملهٔ وجود او ریخته بود وخاك شده. ۹: زنده است نام فرّخ نوشین روان به‌عدل.
۱۰: باری پدر به کراهت و استخفاف در وی نظر کرد. ۱۱: آن شنیدم که لاغری دانا گفت روزی به ابلهی فربه اسب تازی وگر ضعیف بود همچنان ازطویله‌ای خر به.

۱ صفحهٔ پانزده سطر چهارده: چون لشکر از هردو طرف روی درهم آوردند اول کسی که بمیدان در آمد این پسر بود.

۲ صفحهٔ شانزده سطر پنج: ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری

۳ صفحهٔ شانزده سطر شش: اسب لاغرمیان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری

۴ صفحهٔ شانزده سطر یازده: و هرروز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد

۵ صفحهٔ هفده سطر یك: و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

۶ صفحهٔ هفده سطر نه: اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد

۷ صفحهٔ هفده سطر چهارده: سخن برین مقرر شد که یکی بتجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه میداشتند

۸ صفحهٔ هژده سطر سیزده: نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست وبیخ تبار ایشان بر آوردن

۹ صفحهٔ نوزده سطر ده: دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر وبار ببرد

۱۰ صفحهٔ نوزده سطر دوازده: فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استادان بتربیت او نصب کردند

۱۱ صفحهٔ بیست سطر سیزده: هم ازعهد خردی آثار بزرگی در ناصیه اوپیدا

۱۲ صفحهٔ بیست سطر شانزده: فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت

۱: چون دولشکر روی درهم آوردند اوّل کسی که اسب در میدان دوانید آن پسر بود. ۲: ای که شخص منت حقیر نمود. تادرشتی هنر مپنداری. ۳: اسب لاغرمیان به کارآید روز هیجا نه گاو پرواری. ۴: و هرروزش نظربیش کرد تاولیّ عهد خویش کرد. ۵: و نزاع برخاست که گفته‌اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند. ۶: اگر این طایفه هم براین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد. ۷: سخن برآن مقرّر شدکه یکی را به تجسّس ایشان برگمارند و فرصت نگاه دارند. ۸: نسل فساد آنان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان برآوردن. ۹: دانی که بگفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد. دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد. ۱۰: فی‌الجمله پسر را به ناز و نعمت برآورد واستاد وادیب به‌تربیتش نصب کرد. ۱۱: هم‌ازعهد خردی آثاربزرگی درناصیهٔ اوپیدا بود. ۱۲: فی‌الجمله مقبول نظرسلطان آمدکه جمال صورت وکمال معنی داشت.

۱ صفحهٔ بیست سطر هـَّژده: ابنای جنس او برمنصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند

۲ صفحهٔ بیست ویك سطر یك: ملك پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنانرا راضی کردم مگرحسود را که راضی نمیشود اّلا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد

۳ صفحهٔ بیست ویك سطر دُوازده: دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذّیت آغاز کرده تا بجائی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند

۴ صفحهٔ بیست و دوسطر سیزده: ملك را پند وزیر ناصح مـوافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید

۵ صفحهٔ بیست و دو سطر چهارده: بسی برنیامد کـه بنی عمّ سلطان بمنازعت خاستند وملك پدر خواستند

۶ صفحهٔ بیست و سه سطر سه :

غم زیردستان بخور زینهار. بترس از زبردستی روزگار.

۷ صفحهٔ بیست وسه سطر یازده: ملك را عجب آمد پرسید درین‌چه حکمت‌بود گفت از اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی‌دانست

۸ صفحهٔ بیست‌وچهار سطر پنج: پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم وگر با چنو صد بر آئی بجنگ

۹ صفحهٔ بیست وچهار سطر هشت: نبینی کـه چون گربه عاجز شود بر آرد بچنگال چشم پلنگ

۱: ابنای جنس بر او حسد بردند و بـه خیانتش متهّم کردند. ۲: ملك پرسید موجب خصمی آنان در حقّ تو چیست. گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگان را خشنود کردم مگر حسودکه راضی نمیشود اّلا به زوال نعمت من و اقبالِ دولت خداوندی بدو. ۳: دست تطاول به مال رعیّت دراز کرده بود و جور و اذیّت آغاز تا به جایی که خلق از مکاید فعلش به جهان برفتند. ۴: ملك را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد. روی درهم کشید. ۵: بسی برنیامد که بنی عمّ سلطان به منازعت بـرخاستند وبـه مقاومت لشکر آراستند و ملك موروث پـدر خواستند. ۶: نیست. ۷: ملك را عجب‌آمد. پـرسید در آن چه حکمت بود. گفت غلام در اوّل محنت غرق شدن نچشیده بود وقدرسلامت کشتی نمی‌دانست. ۸: پس قول حکما را به‌کاربستم که از آن کزتوترسد بترس ای حکیم وگر با چون اوصد برآیی به‌جنگ. ۹: ببینی که چون گربه‌عاجزشود برآرد به‌چنگال چشم پلنگ.

۱ صفحهٔ بیست وپنج سطرچهار: بربالین تربت یحیی پیغامبرعلیه‌السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوك عرب که ببی انصافی منسوب بود اتّفاقاً بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست درویش و غنی بنده این خاك درند و آنان که غنی‌ترند محتاج ترند آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنند

۲ صفحهٔ بیست وشش سطر دو: درویشی مستجاب‌الدّعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت

۳ صفحهٔ بیست و شش سطر دُوازده: وانکه خوابش بهتر از بیداری است آن چنان بد زندگانی مرده به

۴ صفحهٔ بیست و هفت سطر یك: درویشی بسرما برون خفته بود و گفت

۵ صفحهٔ بیست وهفت سطرچهار: ملك را برحال ضعیف او رقّت زیادت شد و خلعتی برآن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش مرآن نقد وجنس را باندك‌زمان بخورد و پریشان‌کرد و باز آمد

۶ صفحهٔ بیست وهفت سطر چهارده: گفت این گدای شوخ مبذّر را که چندان نعمت بچندین مدّت برانداخت برانید که خزانه بیت‌المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان‌الشیاطین ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زودبینی کش‌بشب روغن نباشد در چراغ

۷ صفحهٔ بیست وهشت سطر دو: مناسب حال ارباب همت نیست یکی را بلطف اومیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن

۱: بربالین تربت یحیی پیغمبر علیه‌السّلام معتکف بودم در جامع دمشق. یکی از ملوك عرب که بی‌انصافی موصوف بود به زیارت آمد و نماز گزارد و حاجت خواست. درویش و غنی بندهٔ آن پاك درند و آنان‌که غنی‌ترلد محتاج‌ترند. آن‌که مرا گفت از آنجا که خیر همّت درویشان است و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کن. ۲: درویشی مستجاب‌الدّعوه در بغداد پدید آمد. حجّاج یوسف را خبر بردند. بخواندش و گفت. ۳: و آن‌که خوابش بهتر از بیداری است همچنان بد زندگانی مرده به. ۴: درویشی بسردر سرای خفته بود. گفت. ۵: ملك را برحال صعب او رحمت‌آمد. خلعتی برآن مزیدکرد وپیشش فرستاد. درویش آن نقد را به اندك زمان تلف‌کرد و باز آمد. ۶: گفت برانیدآن گدای شوخ‌چشم مبذّر را که چندآن نعمت به‌چندین مدّت برانداخت. نداندکه خزانهٔ بیت‌المال لقمهٔ مساکین است و نه طعمهٔ اخوان‌الشّیاطین. ابلهی کاو روز روشن شمع کافوری نهد زود باشدکش به شب روغن نماند در چراغ. ۷: مناسب ارباب همت نیست یکی‌را به‌لطف امیدوارکردن وباز به‌نومیدی خسته خاطرگردانیدن.

۱ صفحهٔ بیست وهشت سطر هشت: یکی ازپادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی ولشکربسختی داشتی‌لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه‌پشت بدادند
۲ صفحهٔ بیست و هشت سطر ده:

چه مردی کند درصف کارزار که دستش تهی باشد وکارزار

۳ صفحهٔ بیست و نه سطر سه: اثر برکت صحبت ایشان درو سرایت کرد
۴ صفحهٔ بیست و نه سطر چهار: ملك بار دیگر برو دل خوش کرد وعمل‌فرمود قبولش نیامد وگفت معزولی بنزد خردمندان بهتر که مشغولی
۵ صفحهٔ بیست و نه سطر نه: ملك گفتا هراینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای ملك نشان خردمندکافی جزآن نیست که بچنین کارها تن ندهد
۶ صفحهٔ سی سطر یك: اگرصدسال گبر آتش فروزد اگریك دم درواقتد بسوزد
۷ صفحهٔ سی سطر شانزده: مبین‌آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی که‌آسانی‌گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی
۸ صفحهٔ سی ویك سطر دو: گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان وخلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض‌این بیم شدن
۹ صفحهٔ سی ویك سطر هفت: گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب‌سؤال من نیاوردی نشنیده‌ای‌که هرکه خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد

۱: یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی. لاجرم دشمنی صعب روی نمود. همه پشت بدادند. ۲: در پاصفحه است. ۳: برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد. ۴: ملك بار دیگر براو دل خوش کرد و عمل فرمود. قبول نکرد وگفت معزولی به‌که مشغولی. ۵: ملك‌گفت هرآینه مارا خردمندی بایدکه تدبیر مملکت را شاید. گفت ای ملك نشان خردمندکافی آن است‌که به چنین کارها تن در ندهد. ۶: اگرصد سال گبر آتش فروزد به یك دم‌کاندر آن افتد بسوزد ۷: بین‌آن بی‌حمیّت راکه هرگزنخواهد دید روی نیك‌بختی. تن‌آسانی گزیند خویشتن‌را، زن‌وفرزند بگذارد به‌سختی. ۸: گفتم ای برادرعمل پادشاه دوطرف دارد امید نان‌وبیم‌جان. وخلاف رأی خردمندان است بدآن امید در این بیم افتادن. ۹: گفت این سخن موافق حال من نگفتی‌وجواب سؤال‌من نیاوردی. نشنیده‌ای‌که هرکه خیانت‌ورزد دستش درحساب بلرزد.

۱ صفحهٔ سی ویك سطرهـژده: کسی گفتش چه‌آفت است که موجب مخافتست

۲ صفحهٔ سی و دو سطر یك: گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شتر ست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند

۳ صفحهٔ سی و دو سطر پنج: اگر آنچه حُسن سیرت تُست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت مجال مقالت باشد؟

۴ صفحهٔ سی و دوسطر یازده: قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان‌بزندان بکار آیند که برسفره همه دشمنان دوست نمایند

۵ صفحهٔ سی و سه سطر هفت: در ان قرب مرا با طایفه‌ای یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دومنزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آن چنانکه تو گفتی طایفه‌ای حسدبردند

۶ صفحهٔ سی و سه سطرسیزده: نه‌بینی که پیش خداوند جاه ستایش‌کنان دست بر برنهند اگر روز گارش در آرد زپای همه عالمش پای برسر نهند

۷ صفحهٔ سی و سه سطر شانزده: گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد کـه گفتم عمل پادشاه چون سفر دریاست خطـرناك و سودمند یا گنج بر گیری یا در طلسم بمیری

۸ صفحهٔ سی وچهار سطر پنج: بدین کلمه اختصار کردیم ندانستی که بینی بند برپای چودر گوشت نیامد پندمردم دگره چون نداری‌طاقت نیش مکن‌انگشت در سوراخ کژدم

کسی گفتش چه‌آفت است که موجب چندین مخافت‌است. ۲: گفت خاموش. اگرحسودان به غرض گویندکه این شتر است و گرفتار آیم که را غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال مـن کند. ۳: اگر آنچه حسن سیرت تـوست بـه خلاف تقریرکنند و در معرض خطاب پادشاه آیی و درمحلّ عتاب کـه را مجال مقالت باشد. ۴: قول حکما درست آمد کـه دوستان در زندان به کار آیند که برسفره دشمنان دوست نمایند. ۵: در آن قرب مرا با جمع یاران اتّفاق سفر حجاز افتاد. چـون از زیارت مکّه باز آمدم دو منزلـم استقبال کرد. ظاهرحالش دیدم پریشان و در هیأت درویشان. گفتم حال چیست. گفت هم‌چُنآن که گفتی طایفه‌ای حسد بردند. ۶: بیبنی‌که پیش خداوند جاه ستایش‌کنان دست بربرنهند و گر روزگارش در آرد زپای همه عالمش پای برسر نهند. ۷: گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامدکه عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند وخطرناك. یاگنج برگیری یا در رنج بمیری. ۸: بدین دو بیت اختصار کردم. ندانستی که بینی بند برپای چو در گوشت نیامد پندمردم. دگر ره چون نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم.

۱ صفحهٔ سی و چهار سطر نه: تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بـزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ و ادراری معین کرده تا یکی از اینان حرکتی کرد

۲ صفحهٔ سی و چهار سطر هفده: چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ برحال وقوف من وقوف یافتند باکرامم در آوردند

۳ صفحهٔ سی وپنج سطرچهار: گربرسروچشم مانشینی بارت بکشم که نازنینی

۴ صفحهٔ سی و پنج سطر نـه: خدای راست مسلم بزرگواری و حکم که جرم بیند و نان برقرار می‌دارد

۵ صفحهٔ سی وشش سطر یازده: ملك روی ازیـن سخن بهم آورد و مـرو را زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالك این مملکت گردانیده است تابخورم و ببخشم نه پاسبان که نگاه دارم

۶ صفحهٔ سی و هفت سطردو: گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است هر که آمد برو مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده

۷ صفحهٔ سی و هفت سطر هفت: غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند بی‌خبر ازقول حکیمان که گفته‌اند هر که خدای را عزّوجلّ بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد

۸ صفحهٔ سی و هفت سطر دُوازده: سر جمله حیوانات گویند کـه شیر ست و اذلّ جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در

۱: تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان به صلاح آراسته. یکی را از بزرگان در حقّ آن طایفه حسن ظنّ بلیغ بود و ادراری معیّن کرده. مگر یکی ازایشان حرکتی کرد. ۲: چندآن که مقرّبان حضرت آن بزرگ برحالم وقوف یافتند به اکرامم درآوردند. ۳: گـر برسر و چشم من نشینی نازت بکشم کـه نازنینی. ۴: خـدای راست مسلّم بزرگواری ولطف که جرم بیند ونان برقرار میدارد. ۵: ملکزاده روی ازآن سخن درهم کشید وگفت خداوند مرا مالك این ملك گردانیدتا بخورم و ببخشم و نه پاسبان که نگه دارم. ۶: گفت بنیاد ظلم در جهان اندك بود. هرکه آمد برآن مزید کرد تا بدین غایت رسید. ۷: عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیّت خراب کردی تاخزانهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که هرکه خلق خدای را بیازارد تا دل مخلوقی به دست آرد خداوند تعالی همآن مخلوق را برگمارد تا دمار از روزگارش برآرد. ۸: گویند سرورجملهٔ جانـوران شیراست و کمترین حیوانات خر. و بـه اتّفاق خردمندان خر باربر به از شیر مردم در.

۱ صفحهٔ سی و هشت سطر پنج: نـه هر که قوّت بازوی منصبی دارد بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

۲ صفحهٔ سی و نه سطر پنج: طایفه حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوائی نیست مگرزهره آدمی بچندین صفت موصوف بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدرش را و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد

۳ صفحهٔ سی و نه سطر پانزده: پیش که برآورم زدستت فریاد هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

۴ صفحهٔ چهل سطرچهار: زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل

۵ صفحهٔ چهل سطر دُوزده: اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آنگه بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا بحق کشته باشی

۶ صفحهٔ چهل سطر چهارده: از بهر خدای این شوخ دیده را بصدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلائی نیفکند گناه از من است وقول حکما معتبر که گفته‌اند

۷ صفحهٔ چهل سطر هـژده : چـو تیر انداختی برروی دشمن چنین دان کاندر آماجش نشستی

۸ صفحهٔ چهل و دو سطر سه: وباندك مایه تغیربا ولی نعمت بی‌وفایی نتوان کرد

۹ صفحهٔ چهل و دو سطر هفت: و عذرخواست که خطا کردم ترا بی‌جرم وخطا آزردن

۱: نه هر که قوّت بازو و منصبی دارد به سلطنت بخورد مال مردمان بـه گزاف. ۲: طایفهٔ حکمای یونان متّفق شدندکه مراین درد را دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمیی به چند صفت موصوف. ملك بفرمود طلب کـردن. دهقان پسری یافتند بدآن صفتها کـه حکمـا گفته بودند. پدر و مادرش را بخواند و به نعمت بیکران خشنود گردانید. و قاضی فتوی داد. ۳: پیش کـه برآورم زدستت فریاد هم پیش تو از دست تو میخواهم داد. ۴: زیر پایت گرندانی حال مور همچوحال توست زیرپای پیل. ۵: اگربی‌گمان خواهمی‌کشت به تأویل شرع بکش. گفت تأویل شرع چگونه باشد. گفت اجازت فرمای تا وزیـر را بکشم. آن‌که به‌قصاص او مرا بکش . ۶: به صدقهٔ گور پدرت این شوخ دیده را آزادکن تا مرا در بلا نیفگند. گناه از من است و قول حکما معتبر که. ۷: چو تیر انداختی بر روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی. ۸: و به اندك مایـه تغیّر خاطر با ولیّ نعمت‌بیوفایـی نتوان کـرد. ۹: و عذر خواست که خطا کردم و تورا بی‌گناه آزردم.

۱ صفحهٔ چهل و دو سطر دُوازده: ازخدا دان خلاف دشمن و دوست کین دل هردو در تصرف اوست

۲ صفحهٔ چهل و سه سطر چهار:

امید هست پرستندگان مخلص را که ناامید نگردند زآستان اله

۳ صفحهٔ چهل و سه سطر دُوازده: حاکم از گفتن اوبرنجید و روی ازنصیحت او درهم کشید و برو التفات نکرد تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد

۴ صفحهٔ چهل و چهار سطر نُه: مگر یك بند که در تعلیم آن دفع انداختی

۵ صفحهٔ چهل وچهار سطر شانزده: پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه رویین بودی از جای بر کندی

۶ صفحهٔ چهل وپنج سطردو: گفت ای‌پادشاه روی زمین بزور آوری برمن‌دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود وهمه عمر ازمن دریغ همی‌داشت امروز بدان دقیقه برمن غالب آمد گفت از بهر چنین روزی که زیرکان گفته‌اند

۷ صفحهٔ چهل وپنج سطر شش:

هرآن کهتر که با مهتر ستیزد چنُآن افتد که هرگزبرنخیزد.

۸ صفحهٔ چهل و پنج سطر یازده: درویشی مجرد بگوشه‌ای نشسته بود پادشاهی برو بگذشت

۹ صفحهٔ چهل و شش سطر دو: پادشه پاسبان درویش است گرچه رامش بفر دولت اوست

۱۰ صفحهٔ چهل و شش سطر هفت: گر کسی خاك مرده باز کند ننماید توانگر و درویش

۱: از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هردو در تصرّف اوست. ۲: دو یا صفحه است. ۳: ظالم از آن سخن برنجید و روی درهم‌کشید و براو التفات نکرد. شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد. ۴: مگر یك بند را در تعلیم او دفع انداختی. ۵: پسر چون پیل مست درآمد به صدمتی که اگر کوه آهنین دیدی از جای برکندی. ۶: گفت ای خداوند. استاد به زورآوری برمن دست نیافت بل‌که در علم‌کشتی دقیقه‌ای مانده‌بود که از من دریغ همی داشت و امروز بدآن برمن غالب آمد. گفت از بهر چنین روزی نگاه میداشتم. حکما گفته‌اند. ۷: نیست. ۸: درویشی مجرّد به گوشهٔ صحرایی نشسته بود. پادشاهی بىر او بگذشت. ۹: پادشه پاسبان درویش است گرچه نعمت به فرّ و دولت اوست. ۱۰: گر کسی خاك مرده باز کند نشناسد توانگر از درویش.

۱ صفحهٔ چهل وشش سطر هشت: گفت از من تمنا بکن

۲ صفحهٔ چهل و شش سطر پانزده: ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را عزّوجلّ چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی

۳ صفحهٔ چهل وشش سطرهفده: گرنه اومید وبیم راحت و رنج پای درویش برفلك بودی

۴ صفحهٔ چهل و هفت سطر نوزده: شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهری درآمد که از حج همی‌آیم و قصیده‌ای پیش ملك برد که من گفته‌ام نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد تا یکی از ندمای حضرت پادشاه

۵ صفحهٔ چهل و هشت سطر ده: اگـر راست میخواهی ازمـن شنو جهاندیده بسیار گوید دروغ ملك را خنده گرفت و گفت ازین راست‌ترسخن تاعمراوبوده باشد نگفته است فرمود تا آنچه ماول اوست مهیا دارند و بخوشی برود

۶ صفحهٔ چهل و نه سطر سیزده:

یکی را زشتخویی داد دشنام. تحمّل کرد و گفت ای‌نیك فرجام. بترز آنم که خواهی گفت آنی. که دانم عیب من چون من ندانی.

۷ صفحهٔ پنجاه سطریك: ازین سبب در گرفتن اوتأخیر کرد و درآن دگرتعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا برشتری نشانده

۸ صفحهٔ پنجاه سطر دُوازده: خردمندان گفته‌اند نان خـود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرّین بخدمت بستن

۹ صفحهٔ پنجاه سطرشانزده: ای شکم خیره بتائی بسازتانکنی پشت‌بخدمت دوتا

۱: گفت ازمـن چیزی بخواه. ۲: ذوالنّون بگریست و گفت اگـر من خدای تعالی را چنان پرستیدمی ازجملهٔ صدّیقان بودمی. ۳: گرنبودی امید راحت و رنج پای‌درویش برفلك بودی. ۴: شیّادی گیسوان بافت که علویم و با قافلهٔ حجاز به شهر درآمد که از حجّ می‌آیم وقصیده‌ای پیش ملك برد که من گفته‌ام. یکی از ندمای ملك. ۵: گـر از بنده لغوی‌شنیدی مرنج. جهاندیده بسیارگوید دروغ. ملك بخندید وگفت ازاین راست‌تر سخن در عمر خود نگفتی. پس بفرمود تا آنچه مأمول او بـود مهیّا داشتند و بـرفت. ۶: در پاصفحه است. ۷: از آن سبب درگرفتن او تأخیر افتاد. ملّاح گفت آنچه گفتی راست است ولیکن میل خاطر من به رهانیدن این یك بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم. مرا برشترنشاند. ۸: خردمندان گفته‌اندنان جوین خوردن ونشستن به که کمر زرّین بستن وبه خدمت ایستادن. ۹: ای شکم خیره به‌نانی بساز تانکنم پشت به‌خدمت دوتا.

۱ صفحهٔ پنجاه و یك سطر ده: و گر بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است

۲ صفحهٔ پنجاه و یك سطر چهارده: سیاهی داشت نام او خصیب در غایت جهل مُلك مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او تا بجائی بود که

۳ صفحهٔ پنجاه و دو سطر ده: هیکلی که صخرالجن از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی

۴ صفحهٔ پنجاه و سه سطر هفده:

> این همه هیچ است چون می‌بگذرد　　تخت و بخت و امر و نهی و گیرودار.
> نام نیك رفتگان ضایع مکن　　تا بماند نام نیکت برقرار.

۵ صفحهٔ پنجاه و چهار سطر چهار: یکی از بزرگان گفت پارسائی را چگوئی در حق فلان عابد که دیگران درحق وی بطعنه سخنها گفته‌اند

۶ صفحهٔ پنجاه و پنج سطر یك:

> گر کشی ور جرم بخشی روی وسر بر آستانم.　　بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برآنم.

۷ صفحهٔ پنجاه و پنج سطر ده: دزدی بخانه پارسائی درآمد چندانکه جُست چیزی نیافت دل‌تنگ شد پارسا خبر شد

۸ صفحهٔ پنجاه و پنج سطر پانزده: مودّت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت پیش میرند

۹ صفحهٔ پنجاه و شش سطر شش: گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن

۱: وگر بینم که نابینا و چاه است دگر خاموش بنشینم گناه است. ۲: سیاهی داشت خصیب نام. ملك مصر به وی ارزانی داشت. آورده‌اند که عقل و کفایت او تا به حدّی بودکه. ۳: هیکلی که صخرجنّی از طلعتش برمیدی و عین‌القطر از بغلش بچکیدی. ۴: در پا صفحه است. ۵: یکی از بزرگان پارسایی را گفت چه گویی در حقّ فلان عابد که دیگران به طعنه سخنها گفته‌اند. ۶: در پا صفحه است. ۷: دزدی به‌خانهٔ پارسایی درآمد. چندآن که طلب کرد چیزی نیافت. پارسا باخبر شد. ۸: مودّت اهل صفا چه در روی و چه در قفا، نه چُنان که از پست عیب گیرند و درپیشت پیش میرند. ۹: گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بعید است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن.

۱ صفحهٔ پنجاه و شش سطر پانزده: و از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

۲ صفحهٔ پنجاه و شش سطر نوزده:

ترك دنیا وشهوت است وهوس پارسایی، نه‌ترك‌جامه وبس.

۳ صفحهٔ پنجاه و هفت سطریك:

زاهدی در پلاس پوشی نیست، زاهد پاك باش و اطلس پوش.

۴ صفحهٔ پنجاه و هفت سطر پنج: چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و دُرجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریك مبلغی راه رفته بود

۵ صفحهٔ پنجاه و هشت سطر پانزده: نبیند مدّعی جزخویشتن را که دارد پرده پندار در پیش گرت چشم خدا بینی ببخشند نبینی هیچ کس عاجزتر ازخویش

۶ صفحهٔ پنجاه و نه سطر سه: شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست وزخبث باطنم سر خجلت فتاده پیش

۷ صفحهٔ پنجاه و نه سطر ده: و بمشقت از ان جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی ز اصحاب گفت

۸ صفحهٔ شصت سطر سه: یؤجج ناراً ثم یطفی برشّة لذاك ترانی محرقاً وغریقا

۹ صفحهٔ شصت سطر هفت: گهی برطارم اعلی نشینیم گهی برپشت پای خـود نبینیم

۱۰ صفحهٔ شصت سطر ده: در جامع بعلبك وقتی کلمه‌ای همی گفتم بطریق وعظ

۱۱ صفحهٔ شصت سطر سیزده: در معانی این آیت که ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجائی رسانیده که گفتم

---

۱ : از آنجا کـه سلامت حـال درویشان است و صـدق معاملت ایشان گمـان فضولش نبردیم و به یاری قبولش کردیم. ۲: در پاصفحه است. ۳: نیست. ۴: چندآن کـه از نظر درویشان غایب گشت به برجی رفت و درجی بدزدید. تا روز روشن شد آن تاریك رای مبلغی راه رفته بود. ۵: نبیند مدّعی جز خویشتن را. که دارد پردهٔ پندار در پیش. اگرچشم خدابینش ببخشند نبیند هیچ کس عاجزتراز خویش. ۶: شخصم به‌چشم عالمیان خوب منظر است وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش. ۷: وبـه مشقّت بسیار از آن جایگه خلاص یافت. چون ازنماز بپرداخت یکی از اصحاب گفت. ۸: در پا صفحه است. ۹: گهی برطارم اعلی نشینیم. گهی برپشت پای خود ببینیم. ۱۰: درجامع بعلبك وقتی کلمه‌ای چندبه‌طریق وعظ می گفتم. ۱۱: درمعنی آیهٔ ونحن اقرب... سخن به‌جایی رسیده‌بود

۱ صفحهٔ شصت و یك سطر یك: که‌رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر درو اثر کرد و نعره‌ای زد کـه دیگران بموافقت او در خـروش آمدند و خامان مجلس بجوش

۲ صفحهٔ شصت و دو سطر ده: گفت آنچه فرمودی راست گفتی

۳ صفحهٔ شصت و سه سطر چهار: هرسو دود آنکش زبرخویش براند و آنرا که بخواند بدر کس ندواند

۴ صفحهٔ شصت وچهار سطرهفت: شخصی همه شب برسر بیمار گریست چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

۵ صفحهٔ شصت و چهار سطر دُوازده: آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد

۶ صفحهٔ شصت و پنج سطرسه: یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه‌ای گوئی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندیـن نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت با ایشان گفتن

۷ صفحهٔ شصت و پنج سطر نه: همانا که جرم ازطرف ماست بروزگارسلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

۸ صفحهٔ شصت و شش سطر دُوازده: بامـدادان بحکم تبـرك دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم

۹ صفحهٔ شصت وهفت سطر سه: گفت مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تامنش هم تقرب کنم و بر مطایبتی که کردم استغفار گویم

۱: رونده‌ای برکنار مجلس گذرکرد و دورآخر در او اثر. نعره‌ای چنان بزدکه دیگران به‌موافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس به جوش. ۲: گفت آنچه فرمودی‌راست است. ۳: هرسو دود آن‌کش زدر خویش براند وآن را که بخواند بـه درکس ندواند. ۴: شخصی همه شب برسر بیمار گریست. چـون روز شد او بمرد و بیمار بزیست. ۵: آورده‌اندکه داروی قاتل بود. بخورد و بمرد. ۶: یکی گفتش از کاروانیان‌کلمه‌ای چند از حکمت و موعظت با اینان بگوی. باشدکه طرفی از مال ما دست بدارندکه دریغ باشد که چندین نعمت ضایع گـردد. گفت دریغ کلمه‌ای حکمت باشد با ایشان گفتن. ۷: بـه روزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند. ۸: بامـدادان به حکم تبرّك دستار از سر و دینار از کمربگشادم وپیش مغنّی بنهادم ودرکنارش گرفتم. ۹: گفت مرا به‌کیفیّت‌آن مطّلع گردان تا تقرّب نمایم و برمطایبتی‌که رفت استغفارکنم.

۱ صفحهٔ شصت و هشت سطر نـُه: بیمن قدم درویشان وصدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز

۲ صفحهٔ شصت ونه سطر دو: لیکن مراکه حسن‌ظن‌همگنان درحق من‌بکمالست و من درعین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن

۳ صفحهٔ شصت ونـُه سطر چهار:

گر آنها که گفتم همی کردمی نکوسیرت و پارسا بودمی.

۴ صفحهٔ شصت و نه سطر چهارده: طایفه‌ای در جهان بودند بصورت پریشان و بمعنی جمع اکنون جماعتی هستند بصورت جمع و بمعنی پریشان

۵ صفحهٔ هفتاد سطر پنج: یاد دارم کـه شبی درکاروانی همه شب رفته بـودم و سحر در کنار بیشه‌ای خفته

۶ صفحهٔ هفتاد ویك سطر هفت:

شتر را که شور و طرب در سراست اگر آدمی را نباشد خراست.

۷ صفحهٔ هفتاد و دوسطر دُوازده: حجابی زین درون‌آشوب‌تر نیست که رنج خاطر ست ار هست و گر نیست

۸ صفحهٔ هفتاد و سه سطر یك:

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی. مدّتی اتّفاق دیدنش نیفتاد. کسی گفت فلان را دیر شد که ندیدی. گفت نخواهم که او را ببینم. قضا را یکی از کسان او حاضر بود. گفت چه خطا کرده است که ازدیدن او ملولی. گفت ملالی‌نیست. امّا دوست دیوانی را وقتی‌توان دید که معزول باشد.

۱: وبه یمن صحبت درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش به حماید مبدّل گشت و دست از هوی و هوس کوتاه کـرد. امّا زبان طاعنان در حقّ او دراز بودکه همچنان
۲: لیکن مرا که حسن ظنّ همگنان در حقّم به‌کمال است و من در عین نقصانم روا بود اندیشه بردن و تیمار خوردن. ۳: در پاصفحه است. ۴: طایفه‌ای بودند در جهان بـه صورت پراکنده و به معنی جمع و امروز جماعتی‌اند به ظاهر جمع و به باطـن پریشان.
۵ : یاد دارم کـه با کاروانـی همهٔ شب رفته بودم و سحرگـاه در کنار بیشه‌ای خفته.
۶: نیست. ۷: بلایی زآن درون آشوب‌تر نیست که رنج خاطراست ار هست ورنیست.

۱ صفحهٔ هفتاد و سه سطر یك:

> دربزرگی و گیرودار عمل زآشنایان فراغتی‌دارند. روز درماندگی ومعزولی درد دل پیش دوستان آرند.

۲ صفحهٔ هفتاد و پنج سطر هفت: یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیز چگونه می گذرد.

۳ صفحهٔ هفتاد و پنج سطر دُوازده: غم فرزند و نان و جامه وقوت بازت‌آرد زسیر در ملکوت

۴ صفحهٔ هفتاد و هفت سطر نُه: چنین که من این هردوطایفه را دوست دارم در جهان کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد را

۵ صفحهٔ هفتاد و هفت سطر چهارده:

> نه زاهد را درم باید نه دینار. چو بستد زاهد دیگر به‌دست آر. آن راکه سیرت خوش وسرّی‌ست با خدای بی‌نان وقف ولقمهٔ دریوزه زاهد است. انگشت خوبروی وبناگوش دلفریب بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهداست.

۶ صفحهٔ هفتاد وهشت سطردو: گفت اگراین حالت بمراد من‌برآید چندین‌درم دهم زاهدانرا چون حاجتش برآمد وتشویش خاطرش برفت وفای نذرش‌بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تاصرف کند برزاهدان

۷ صفحهٔ هفتاد و هشت سطر هفت: گفت این چه حکایتست‌آنچه من دانم درین ملك چهارصد زاهدست

۸ صفحهٔ هفتاد ونُه سطر چهار: درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده

۹ صفحهٔ هفتاد و نُه سطر هشت: من گرسنه در برابرم سفره نان همچون عزبم بردر حمام زنان

۱: در پاصفحه است. ۲: یکی از پادشاهان عابدی را پرسید اوقات عزیزت چگونه می گذرد. ۳: غم فرزند وجان و جامه وقوت بازت آرد زسیر درملکوت. ۴: دو طایفه را در جهان دوست دارم علما و زهاد. ۵: درپاصفحه است. ۶: گفت اگر انجام این حالت به مراد من برآید چند درم زاهدان را دهم. چون حاجتش برآمد وتشویش خاطرش برفت وفای‌نذرش به‌وجود شرط لازم‌آمد. یکی‌را ازبندگان خاص‌کیسه‌ای درم بداد تابه‌زاهدان بخش‌کند. ۷: گفت این چه‌حکایت است. آنچه می‌دانم دراین شهر چهارصد زاهدند. ۸: درویش راه بیابان پیموده بود وماندە وچیزی نخورده. ۱ : من گرسنه دربرابر سفرهٔنان.

۱ صفحهٔ هشتاد سطر دو: فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمی‌کند بحکم آنکه نمی‌بینم مرایشان را فعلی موافق گفتار

۲ صفحهٔ هشتاد سطر دُوازده: همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر یکی ازمسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فارجه بشنید و گفت توکه چراغ نه بینی بچراغ چه بینی.

۳ صفحهٔ هشتاد سطر هَفده: باطلست آنچه مدّعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار

۴ صفحهٔ هشتاد ویك سطر چهار: یکی برسرراهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذرکرد و در آن حالت مستقبح او نظرکرد.

۵ صفحهٔ هشتاد و یك سطر سیزده: شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست

۶ صفحهٔ هشتاد و دو سطر هشت: تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار نه بیابان وباد و گرد و غبار

۷ صفحهٔ هشتاد و سه سطر هشت: بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران برمصالح خویش مقدم دارد

۸ صفحهٔ هشتاد و سه سطر چهارده: یاد دارم که مدّعی درین بیت برقول من اعتراض کرده بود و گفته

۹ صفحهٔ هشتاد و چهار سطر هفت: بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار وجدّ ازو بردار

۱: فقیه زاده‌ای پدر را گفت هیچ ازسخنان دلاویزمتکلّمان در من اثرنمی‌کند به‌حکم آن که نمی‌بینم مرایشان راکردار موافق گفتار. ۲: همچو آن نابینا که شبی در وحل افتاده بود و می‌گفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید. زنی مازحه بشنید و گفت توکه چراغ نبینی به چراغ چه بینی. ۳: باطل است آن که مدّعی گوید خفته را خفته کی‌کند بیدار. ۴: یکی برسر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته. عابدی بروی گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر. ۵: شکایت پیش پیر طریقت برد. گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست. ۶: تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار نه بیابان و گردباد و غبار. ۷: بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا. گفت کمینه آن‌که مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدّم دارند. ۸: یاد دارم که مدّعیی در این بیت برقول من اعتراض کرد که. ۹: به مزاحت نکردم این گفتار. هزل بگذار و جدّ از او بردار.

۱ صفحهٔ هشتاد و پنج سطر یازده: ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی‌سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی و گـر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

۲ صفحهٔ هشتاد و هشت سطر چهار: خواهنده مغربـی در صف بـزّاران حلب می گفت ای خداونـدان نعمت اگـر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی

۳ صفحهٔ هشتاد و هشت سطر یازده: پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بمانده است گفت ای برادر

۴ صفحهٔ هشتاد و نه سطر هفت: اگر بر صورت حال تو چنانکه هست وقـوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش

۵ صفحهٔ نود سطر هشت:

یکی توبه بسیار کردی و بازشکستی. یکی از مشایخ بدو گفت چنآن دانم که بسیار خـوردن عادت داری. قید نفس از مـوی باریکتر است یعنی توبـه و چنآنش که تو می‌پروری زنجیر بگسلاند. یکی بچّهٔ گرگ می‌پرورید چو پرورده شد خواجه را بردرید.

۶ صفحهٔ نود ویك سطر دو: قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت بـرده مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی

۷ صفحهٔ نودویك سطرهشت: تنورشکم دمبدم تافتن مصیبت بود روزنایافتن.

۸ صفحهٔ نود و یك سطر چهارده:

مکن گر مرد می بسیار خواری که سگ زآن می کشد بسیارخواری.

۱: ظاهر درویش جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت او دل زنده است و نفس مرده نه آن‌که بردر دعوی نشیند ازجلفی وگرخلاف‌کنندش به‌جنگ برخیزد. ۲: خواهنده‌ای مغربی در صف بزّاران حلب می‌گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و مارا قناعت رسم سؤال ازجهان برخاستی. ۳: باری توانگر به چشم حقارت در فقیه نظر کرد و گفت من به سلطنت رسیدم و تو همچنآن در مسکنت بمانـدی. گفت ای بـرادر. ۴: اگر برصورت حال تومطلّع گردد پاس خاطر عزیزت را منّت دارد و غنیمت شمارد. گفت خاموش. ۵: نیست. ۶: قوی را دیدند مرده و ضعیف جان به سلامت بـرده. در عجب ماندند. حکیمی گفت خلاف این عجب بودی. ۷: درپاصفحه است. ۸: نیست.

۱ صفحهٔ نود و پنج سطر چهار: چنین شخصی که یك طرف‌از نعت او شنیدی درین سال نعمتی بیکران داشت

۲ صفحهٔ نود و پنج سطر یازده: پرنیان و نسیج برنا اهـل لاجـورد و طلاست بر دیوار

۳ صفحهٔ نود و شش سطر نه: و لطیفان گفته‌اند گربه مسکین اگر پرداشتی تخم گنجشك از جهان برداشتی

۴ صفحهٔ نـود و شش سطر چهارده: بنده جـو جاه آمد وسیم و زرش سیلـی خواهد بضرورت سرش

۵ صفحهٔ نود و هفت سطر دو: اعرابـی را دیدم در حلقـه جوهریان بصره کـه حکایت همی کرد

۶ صفحهٔ نود و هفت سطرچهار: که همی ناگاه کیسه‌ای یافتم پر مرواریدهر گز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی ونومیدی که معلوم کردم که مروارید ست

۷ صفحهٔ نود ونـه سطرنـه: گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافراندوخته بـود

۸ صفحهٔ نود و نـه سطر چهارده: گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده می‌شوئی چه پاکست

۹ صفحهٔ صد سطر سه: بازر گانـی را شنیدم کـه صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش درآورد

۱۰ صفحهٔ صد سطر دوازده: و زان پس ترك تجارت کنم و بدکانی بنشینم

۱: نعمت بیکران داشت. ۲: پرلیانی نسیج برنا اهل لاجـورد طلاست بردیـوار. ۳: از سعدی نیست. ۴. سفله چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد بـه ضرورت سرش. ۵: اعرابیی را دیدم درحلقهٔ جوهریان بصره‌که حکایت میکرد. ۶: ناگاه کیسه‌ای‌یافتم. هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم‌که پنداشتم‌که گندم بریان است و باز آن تلخی و نومیدی‌که معلوم کردم کـه مروارید است. ۷: گدایی سؤول را حکایت‌کنندکـه نعمت وافر اندوخته بود. ۸: گر آب چاه نصرانی نه پاك است جهودی مرده میشوید چه‌پاك است. ۹: بازرگانی را دیدم‌که صدو پنجاه شتر بار داشت و چهل بندهٔ خـدمتکار. شبی درجزیرهٔ‌کیش مرا به‌حجرهٔ خویش خواند. ۱۰: ازآن پس ترك سفرکنم وبه‌دکانی‌بنشینم.

۱ صفحهٔ صد سطر سیزده: گفت ای سعدی تـو هم سخنی بگـوی از آنها که دیده‌ای و شنیده گفتم آن شنیدستی کـه در اقصای غـور بارسالاری بیفتاد از ستـور گفت چشم تنگ دنیا دوست را یا قناعت پر کند یا خاك گور

۲ صفحهٔ صد و یك سطر یك: ظاهـر حالش بنعمت دنیـا آراسته و خست نفس جبلی در وی همچنان متمکن تا بجائی که نانی بجانی از دست ندادی و گربـه ابوهریره را بلقمه‌ای ننواختی

۳ صفحهٔ صد و یك سطر چهارده: وانگه این خانه کز تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

۴ صفحهٔ صد و سه سطر یازده:

شریف اگر متضعّف شدی خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد.
ورآستانهٔ سیم‌اش به میخ زر بزنند گمان مبر کـه یهودی شریف خواهد شد.

۵ صفحهٔ صد و سه سطر شانزده: مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده

۶ صفحهٔ صد و چهار سطر هشت: اگربهرسر موئیت صد خرد باشد خردبکار نباید چو بخت بد باشد

۷ صفحهٔ صد و سه سطر چهار: کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم قد شابه بالوری حمار عجلاً جسداً لهُ خوار

۸ صفحهٔ صد و چهار سطر نُه:

چه کند روزمند واژون بخت. بازوی بخت به که بازوی سخت.

۱: گفت سعدی تو نیز سخنی بگوی از آنها که شنیدی و دیدی. گفتم آن شنیدستم که در صحرای غور بارسالاری بیفتاد از ستور. گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاك گور. ۲: ظاهرحالش به نعمت دنیا آراسته وخسّت نفس در نهادش متمکّن تا به حدّی که نانی به جان از دست ندادی و گربهٔ ابوهریره را به لقمه‌ای ننواختی. ۳: و آن که آن خانه کـز تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر. ۴: نیست. ۵: مشت زنـی را حکایت کنند که از دهرمخالف به فغان آمده بود و از حلق فـراخ و دست تنگ به‌جان. ۶: اگربه هرسر مویت هنر دوصد باشد هنر به‌کارنیاید چو بخت بدباشد. ۷: کسی گفت سعدیاچگونه می‌بینی آن دیبای مُعلم براین حیوان‌لایعلم. گفتم خطی زشت است که به‌آب زر نوشته است. قدشابه بالوری حمارٌعجلاً جسداً له خوار. ۸: نیست.

۱ صفحهٔ صد وچهار سطرشانزده: نخستین بازرگانی که با وجود نعمت ومکنت غلامان وکنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابك هرروز بشهری و هرشب بمقامی و هردم بتفرج گاهی از نعم دنیا متمتع

۲ صفحهٔ صد و شش سطر هفت: یا کمینه پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد

۳ صفحهٔ صد و شش سطر ده: ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خفتد ملك نیم روز

۴ صفحهٔ صد و شش سطر یازده: چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیت خاطرست

۵ صفحهٔ صد و هفت سطر یك: پسر گفت ای پدرقول حکما را چگونه‌مخالفت کنیم که گفته‌اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول تعلق شرطست

۶ صفحهٔ صد و هفت سطر شش: درین صورت که منم با پیل دمان بزنم وباشیر ژیان پنجه درافکنم

۷ صفحهٔ صد و هشت سطر پنج:

بی‌زر نتوانی که کنی بر کس زور. ور زر داری به‌زور محتاج نه‌ای.

۸ صفحهٔ صد و هشت سطر ده: چندانکه ریش و گریبان بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی‌محابا کوفتن گرفت

۹ صفحهٔ صد و هشت میان سطر یازده و دُوازده:

چو دستت رسد مغز دشمن برآر. که فرصت فرو شوید از دل غبار.

۱۰ صفحهٔ صد و هشت سطر چهارده:

لطافت کن آنجا که بینی ستیز. نبرّد قز نرم را تیغ تیز.

۱: نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان وکنیزان دلاویز و شاگردان چابك هرروز به‌شهری وهرشب به‌مقامی وهردم به تفرّجگاهی از نعیم دنیا متمتّع‌شود. ۲: پنجم پیشه‌وری که به سعی بازو وجه‌کفافی حاصل کند تا آب رویش از بهرنان ریخته نشود. ۳: وربه جدایی فتد ازمملکت گرسنه خسبد ملك نیمروز. ۴: چنین صفتها درسفر موجب جمعیّت خاطر است. ۵: پسر گفت ای پدرقول حکما را چگونه مخالفت‌کنم که رزق اگرچه مقسوم است به‌اسباب حصول آن تعلّق شرط است. ۶: بدین صفت که منم با پیل دمان بزنم. ۷: نیست. ۸: چندآن که ریش و گریبانش به دست جوان افتاد او را به خود در کشید و بی‌محابا فرو کوفت. ۹: نیست. ۱۰: در پاصفحه است.

۱ صفحهٔ صد و نه سطر سه: ازخصم دل آزرده نیندیشید وقول حکما که گفته‌اند هرکسرا رنجی بدل رسانیدی اگر درعقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یك رنجش ایمن مباش

۲ صفحهٔ صد و نه سطر شانزده: جوانرا پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی‌نمود رحمت نیاوردند

۳ صفحهٔ صد و ده سطر پنج: گفت اندیشه مدارید که یکی منم دربن میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروانرا بلاف او دل قوی گشت

۴ صفحهٔ صد و ده سطر پانزده: بامدادان دیدند عرب را گریان وعریان

۵ صفحهٔ صد و یازده سطر دُوازده: مسکین دریـن سخن بود کـه پادشه پسری بصید ازلشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده همی‌شنید و در هیأتش نگـه میکـرد صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان

۶ صفحهٔ صد و یازده سطر هـژده: شبانگه زآنچه برسر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان برسر چاه و غدر کاروانیان با پدر می گفت

۷ صفحهٔ صد و یازده سطر نوزده: پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگـام رفتن کـه تهی‌دستانرا دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته

۸ صفحهٔ صد و دُوازده سطرهفت: نه‌بینی باندك مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

۱: و قول حکما را کار نفرمودکه هرکه را رنجی به دل رسانیدی اگرچه درعقب‌آن صد راحت برسانی از پاداش آن یك رنج ایمن مباش. ۲: جوان را پشیزی نبود. آب طلبید. ابا کردند. بیچارگی نمود. رحمت نیاوردند. ۳: گفت اندیشه مداریدکه یکی منم دراین میان‌که تنها پنجاه مرد را بزنم. دیگر جوانان هم یاری دهند. کسی را برما دست قوّت نباشد. مردم کاروان را دل به لاف او قـوی شد. ۴: بامدادان عرب را دیدند گـریان و سرگردان. ۵: در این سخن بود که پادشاهزاده‌ای در پی صید از لشکریان دور افتاده بالای سرش بایستاد و بشنید و در هیأتش نگریست. صورت ظاهـرش پاکیزه دید و حالش پریشان. ۶: شبانگـاه آنچه براو گـذشته بود از حالت کشتی و جـور ملّاح و جفای روستاییان برسرچاه وغدرکاروانیان در راه باپدرهمی‌گفت. ۷: پدرگفت ای پسرنگفتمت هنگام رفتن‌که تهیدستان را دست دلیری بسته است وپنجهٔ شیری شکسته. ۸: ببین‌که به اندك رنجی‌که بردم چه مایه‌گنج‌آوردم و به نیشی‌که خوردم چه مایه نوش حاصل‌کردم.

۱ صفحهٔ صد و دو ازده سطر چهارده: پدر گفت ای پسر تـرا درین نوبت فلك یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسید و برتو ببخشائید

۲ صفحهٔ صد و سیزده سطر پانزده: یکی از ملوك آن طرف اشارت کـرد کـه توقع بکرم اخلاق مردان چنینست که بنمك با ما موافقت کنند

۳ صفحهٔ صد و سیزده سطر هژده: چـو غایب شد یکی از اصحاب پرسیدشیخ را که چندین ملاطفت امروز با پادشه کـه تو کردی خلاف عادت بود و دیگـر ندیدیم گفت

۴ صفحهٔ صد و چهارده میان سطر سه و چهار:

چون مکافات فضل نتوان کرد عذر بیچارگی بباید خواست.

۵ صفحهٔ صد و پانزده سطر سیزده: گفت ای پدر فرمان تراست نگویـم ولکن خواهم مرا برفایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست

۶ صفحهٔ صد و شانزده سطر پنج: چندانکـه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم

۷ صفحهٔ صد و شانزده سطر هشت: نشنیدی که صوفیی مـی کوفت زیر نعلین خویش میخی چند آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل برستورم بند

۸ صفحهٔ صد و شانزده سطر ده:

نگفته ندارد کسی باتو کار ولیکن چـو گفتی دلیلش بیار.

۱: پدر گفت ای پسر تورا دراین نوبت فلك یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و صاحب دولتی درتو رسید و برتو ببخشید. ۲: یکی ازملوك آن طرف اشارت کرد که توقّع به کرم و اخلاق مردان چنان است که به نان و نمك با ما موافقت کنند. ۳: چون غایب شد یکی ازاصحاب شیخ را گفت چندآن ملاطفت که امروز با پادشاه کردی خلاف عادت بود. گفت. ۴: نیست. ۵: گفت ای پدر فرمان توراست. نگویم ولیکن مرا برفایدهٔ آن مطّلع گردان. ۶: چندآن که در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن ببستی. باری پدرگفتش ای پسر تو نیز از آنچه دانی بگوی. گفت ترسم که پرسندم از آنچه ندانم وشرمساری برم. ۷: آن شنیدم که صوفیی میکوفت زیر نعلین خویش میخی چند. آستینش گرفت سرهنگی که بیا، نعل برستورم بند. ۸: درپاصفحه است.

۱ صفحهٔ صد و هفده سطر دوازده: سحبان وائل را درفصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه برسر جمع سالی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و گر همان اتّفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی

۲ صفحهٔ صد وهژده سطردو: هر گز کسی بجهل خویش اقرارنکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند

۳ صفحهٔ صد و هژده سطر نه: گفت برشما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه باتو گویدبامثال ما گفتن روانداردگفت باعتماد آنکه‌داند که نگویم پس‌چراهمی‌پرسید

۴ صفحهٔ صد وهژده سطرپانزده: در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت آخرمن از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه توهمسایه منی خانه‌ای را که چون توهمسایه است ده درم سیم بد عیار ارزد

۵ صفحهٔ صد و نوزده سطر چهار: یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت وثنائی برو بگفت فرمود تا جامه از وبر کنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی رفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگانرا دفع کند در زمین یخ گرفته بودعاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند

۶ صفحهٔ صد و نوزده سطر دوازده: سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز فرمود و قباپوستینی برو مزید کرد و درمی چند

۷ صفحهٔ صد و نوزده سطر پانزده: دشنام وسقط گفت و فتنه وآشوب خاست صاحبدلی که برین واقف بود گفت

۱: سحبان وائل را درفصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند به حکم آن‌که سالی برسر جمع‌سخن گفتی و لفظی مکرّر نکردی و اگرهمان معنی اتّفاق افتادی به عبارت دیگر گفتی. ۲:هرگز کسی به جهل خود اقرار نکند مگر آن‌که‌که دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته و او سخن آغازکند. ۳: گفت برشما هم پوشیده نماند. گفتند آنچه با تو گوید به‌امثال ما گفتن روا ندارد. گفت به اعتماد آن است‌که با کس نگویم. پس چرا همی پرسید. ۴: درعقد بیع سرایی‌متردّد بودم. جهودی‌گفت من از کدخدایان این محلّتم. وصف‌این‌خانه ازمن پرس. هیچ عیب ندارد. گفتم جزآن‌که تواش همسایه‌ای. خانه‌ای را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم‌عیار ارزد. ۵: یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت. فرمود تا جامه از اوبرکنند و از ده بدرکنند. سگان در قفای او افتادند. خواست تا سنگی بردارد. در زمین یخ گرفته بود. عاجز شد. گفت این چه حرامزاده مردمانند. ۶: سالاردزدان را براو رحمت‌آمد. جامه‌اش باز داد وقباپوستینی برآن مزیدکرد ودرمی چند. ۷:دشنام داد وسقط گفت. آشوب برخاست. صاحبدلی برآن حال واقف شد وگفت.

۱ صفحهٔ صد و بیست سطر هشت: گفت ترا خوابی دیده‌ام خیرباد گفتا چه‌دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بود و مردمان از انفاس تو در راحت

۲ صفحهٔ صد و بیست سطر شانزده:

هر آن کس که عیبش نگویند پیش	هنر داند از جاهلی عیب خویش.

۳ صفحهٔ صد و بیست سطر هفده: یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ گفتی

۴ صفحهٔ صد و بیست و یك سطر دوازده: گفت پس این زحمت خود چندین چرا همی دهی

۵ صفحهٔ صد وبیست و دو سطر پنج: چگونه افتاده است که با هیچ یك ازیشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که حسنی زیادتی ندارد

۶ صفحهٔ صد و بیست و دو سطر چهارده: با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی‌ادبی نکردی

۷ صفحهٔ صد و بیست و دو سطر ده: کسی بدیده انکار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بناخوبی و گر بچشم ارادت نگه کنی در دیو فرشته ایت نماید بچشم کروبی

۸ صفحهٔ صد و بیست و سه سطر دو: چون عاشق و معشوقی در میان آمدمالك و مملوك برخاست

۹ صفحهٔ صد و بیست و سه سطر شش:

غلام آبکش باید و خشت‌زن.	بود بندهٔ نازنین مشت زن.

۱۰ صفحهٔ صد و بیست وسه سطر هشت: چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترك تصابی نگفتی و گفتی کوته نکنم زدامنت دست ور خود بزنی بتیغ تیزم

۱: گفت تورا خوابی دیدم. گفت خیرباد. چه دیدی. گفت چنآن دیدم که تورا آوازخوش بود ومردمان از انفاست در راحت بودند. ۲: نیست. ۳: یکی درمسجد سنجار به‌تطوع بانگ نمازگفتی. ۴: گفت پس این زحمت به‌خود چرا میدهی. ۵: چون است که با هیچ یك میل ومحبتی ندارد چنآن که با ایازکه او را زیاده حسنی‌نیست. ۶: گفت دریغ. این بنده با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان دراز و بی‌ادب نبودی چه بودی. ۷: کسی به دیدهٔ انکار اگر نگاه‌کند نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی. وگر به چشم ارادت نظرکند در دیو فرشته‌ایش نماید به چشم کروبی. ۸: چون عاشقی و معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی برخاست. ۹: در پاصفحه است. ۱۰: چندآن که ملامت شنیدی و غرامت کشیدی ترك تصابی‌نکردی و گفتی کوته نکنم‌زدامنت دست ورخودبزنی به‌تیغ‌تیزم.

۱ صفحهٔ صد و بیست و چهار سطر دو: یکی را دل از دست رفته بود و ترك جان کرده و مطمح نظرش جائی خطرناك و مظنه هلاك نه لقمه‌ای که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

۲ صفحهٔ صد و بیست و چهار میان سطر دوازده و سیزده:

خیزم چو نماند بیش از این تدبیرم	خصم ار همه شمشیر زنـد یا تیرم

۳ صفحهٔ صد و بیست وچهار سطر هفده: آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل از دست رفته‌ای میگفت

۴ صفحهٔ صد و بیست و پنج سطر یك: آورده‌اند که مر آن پادشه‌زاده که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی برسر این میدان مداومت می‌نماید

۵ صفحهٔ صد وبیست وپنج سطر سه: وچنین معلوم همی شود که دل‌آشفته‌است و شوری در سر دارد

۶ صفحهٔ صد و بیست و پنج سطر ده: در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت

۷ صفحهٔ صد و بیست و شش سطر دو: یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و معلم از آنجا که حسّ بشریت است با حسن بشره او معاملتی داشت

۸ صفحهٔ صد و بیست وشش سطر چهار: نه‌آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی‌روی که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید

۹ صفحهٔ صد و بیست و شش سطر هشت: باری پسر گفت آن چنان که در آداب درس من نظری می‌فرمائی در آداب نفسم نیز تأمل فرمای

۱: یکی دل از دست رفته بود و ترك جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناك ومظنّهٔ هلاك و نه لقمه‌ای که متصوّر شدی که به‌کام آید یا مرغی‌که به دام افتد. ۲: نیست. ۳: آن شنیدم‌که شاهدی به نهفت با دل از دست رفته‌ای میگفت. ۴: آورده‌اندکه مرآن پادشه‌زاده را که مطمح نظر او بود خبر دادند که جوانی برسر میدان مداومت مینماید. ۵: چنآن معلوم میشود که شوری درسر و سوزی در دل دارد. ۶: جوان در قعر بحر مودّت چنآن غریق بود که مجال دم زدن نداشت. ۷: یکی از متعلّمان کمال بهجتی داشت وطیب لهجتی ومعلّم را از آنجاکه حسّ بشریّت است با حسن بشرهٔ او معاملتی بود. ۸: نه همچنان به تومشغولم ای بهشتی‌روی که یاد خویشتنم درضمیر می‌آید. ۹. باری پسر گفت چنآن‌که درآداب درس من اجتهادمی کنی درآداب نفسم نیزتأمّل فرمای.

۱ صفحهٔ صد و بیست وشش سطر ده: گفت ای پسر این سخن از دیگری پُرس که آن نظر که مرا با تُست جز هنر نمی‌بینم

۲ صفحهٔ صد و بیست و هفت سطر سه: گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر بود چون گرانی بپیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش ورشکر خنده‌ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش

۳ صفحهٔ صد و بیست و هفت سطر دُوازده: شاهد که با رفیقان آید بخفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادّت خالی نباشد

۴ صفحهٔ صد و بیست و هشت سطر یازده: دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و رازش برملا افتاده

۵ صفحهٔ صد و بیست و نُه سطر سه:

هر که دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد. آهوی پالهنگ در گردن نتواند به خویشتن رفتن.

۶ صفحهٔ صد و بیست و نُه سطر چهارده: شنیدمش که همی‌رفت و می گفت شپّره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر

۷ صفحهٔ صد وسی سطر هفده: گرصبر کنی ور نکنی موی بناگوش این‌دولت ایام نکوئی بسر آید گردست بجان داشتمی همچو تو بر ریش نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

۸ صفحهٔ صد و سی و یك سطر یك: سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا چه‌شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست

۱: گفت ای پسر این از دیگری خواه‌که آن نظرکه مرا با توست جز هنر نمی‌بیند. ۲: گفتم گمان بردم که آفتاب برآمد. چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش ورشکرخنده‌ای ست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش. ۳: شاهدکه بارفیقان آید به جفا کردن آمده است به حکم آن‌که از غیرت و مضادّت یاران خالی نباشد. ۴: دانشمندی را دیدم به محبّت‌کسی مبتلا شده ورازش از پرده برملا افتاده. ۵: درپاصفحه است. ۶: شنیدمش‌که میرفت ومیگفت شب‌پره‌گروصل آفتاب نخواهد رونق بازارآفتاب نکاهد. سفر کرد و دوریش در من اثر. ۷: گر صبرکنی ور نکنی موی بناگوش آن‌دولت ایّام نکویی به‌سرآید. گردست به جان داشتمی همچو توبرریش نگذاشتمی تابه‌قیامت‌که برآید. ۸:مزاح‌کردم وگفتم جمال روی تورا چه‌شدکه مورچه برگرد ماه جوشیده‌است.

۱ صفحهٔ صد و سی ویك سطر یازده: چون بریش آمد و بلعنت شد مردم‌آمیز و مهرجوی بود.

۲ صفحهٔ صد و سی و یك سطر سیزده: یکـی را از علما پرسیدند کـه یکی با ماه‌روئیست در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته

۳ صفحهٔ صد و سی و دو سطر پنج: طوطیی با زاغ در قفس کـردنـد و از قبح مشاهده او مجاهده می‌برد

۴ صفحهٔ صد و سی و دو سطر هفده: بلی تا چه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلك صحبت چنین ابلهی خسودرای ناجنس خیره‌درای بچنین بنـد بلا مبتلا گردانیده است

۵ صفحهٔ صد و سی و سه سطر چهارده: که شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند نگار مـن چو در آیـد بخنده نمکین نمك زیاده کند بر جراحت ریشان چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان طایفه درویشان برلطف این سخن نه که برحسن سیرت خویش آفریـن بردند و او هم درین جمله مبالغه کرده بود و برفوت صحبت قدیم تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست

۶ صفحهٔ صد و سی و پنج سطـر چهار : از ضعف بشریت تاب آفتـاب هجیر نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم

۷ صفحهٔ صد وسی وپنج سطرشانزده: بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال

۱: چون به ریش آمد و به سبلت شد مردم آمیز و مهرجوی بود. ۲: یکی را از علما پرسیدند کسی با ماهرویی در خلوت نشسته و درهـا بسته و رقیبان خفته. ۳: طوطیی را با زاغی در قفس کردند. طوطی از قبح مشاهدهٔ او در مجاهده می‌بود. ۴: تا چه گناه کردم که روزگارم به عقوبت آن در سلك صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس یاوه‌درای به چنین بند بلا مبتلا گردانیده است. ۵: به حکم آن‌که شنیدم که روزی از سخنان من در مجلسی همی‌گفتند‌که نگار من چو درآید به خندهٔ نمکین نمك زیاده کند برجـراحت ریشان. چه بودی از سر زلفش به دستم افتادی چو آستین‌کریمان به دست درویشان. و طایفهٔ دوستان برلطف این سخن نه که برحسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین گفته و اوهم درآن جمله‌مبالغه نموده بود وبرفوت صحبت قدیم‌تأسّف خورده وبه‌خطای خویش اعتراف کـرده. ۶: از ضعف بشریّت تاب آفتاب هجیر بیاوردم و التجا بـه سایهٔ دیواری‌کردم. ۷: به‌جامع‌کاشغر درآمدم. پسری دیدم در غایت جمال ونهایت‌اعتدال.

۱ صفحهٔ صد و سی و شش سطر سه: من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

۲ صفحهٔ صد و سی و شش سطر پانزده: بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد وتلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی منم تا شکر قدوم بزرگانرا میان بخدمت ببستمی

۳ صفحهٔ صد و چهل سطر پنج:

تورا بر درد من رحمت نیاید. رفیق من یکی همدرد باید که با او قصّه می گویم همه روز. دو هیزم را به هم خوشتر بود سوز.

۴ صفحهٔ صد و چهل سطر یازده: شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده

۵ صفحهٔ صد و چهل و یك سطر سه:

پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند.

۶ صفحهٔ صد و چهل و یك سطر هشت: طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی

۷ صفحهٔ صد و چهل و یك سطر هفده:

ولوانّ حبّاً بالملام یزول　لسمعت افکاً یفتریه عدول

۸ صفحهٔ صد و چهل و دو سطر هفت: قاضی همه شب شراب در سر و شباب در بر از تنعم نخفتی

۹ صفحهٔ صد و چهل و چهار سطر هفت: بآستین ملالی که برمن افشانی طمع مدار که از دامنت بدارم دست

۱: من آدمی به چنین شکل وخوی وقدّ و روش ندیده‌ام مگراین شیوه‌ات پری آموخت. ۲: بامدادان که عزم سفر مصمّم شد مگر گفته بودندش که فلان سعدی است دوان آمد وتلطّف کرد و تأسّف خورد که چندین مدّت نگفتی تا شکرقدوم بزرگوارت را به‌خدمت میان ببستمی. ۳: نیست. ۴: شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد برخی از این مقال به گوشش رسیده. ۵: درپاصفحه است. ۶: طریق صواب آن است که پیرامن آن طمع نگردی وفرش ولع درنوردی. ۷: نیست. ۸: قاضی همهٔ شب شراب درسر و شاهد دربر ازتنعّم نخفتی. ۹ : به آستین ملالی که برمن افشانی گمان مدار که از دامنت بدارم دست.

۱ صفحهٔ صد و چهل و پنج سطر یازده: اگر مجنون لیلی زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

۲ صفحهٔ صد و چهل و هفت سطر سه: قیاس کن که چه حالت بود در آن‌ساعت که از وجود عزیزش بدر رود جانی

۳ صفحهٔ صد و چهل و هفت سطر چهارده: پیرمردی حکایت کند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل درو بسته و شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله می گفتم بخت بلندت یار بود و چشم بختت بیدار

۴ صفحهٔ صد و چهل و هشت سطر هشت:

جوانان خرّمند وخوب‌رخسار ولیکن دروفا باکس نپایند.

۵ صفحهٔ صد و چهل و هشت سطر دُوازده: چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله خویش که گفت زن جوانرا اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری

۶ صفحهٔ صد و پنجاه سطر سه: گفت چه نشینی که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست

۷ صفحهٔ صد و پنجاه و یك سطر دو: پیرزنی موی سیه کرده بود گفتم ای‌مامك دیرینه روز

۸ صفحهٔ صد و پنجاه و یك سطر شانزده: گفت مصحف مهجور اولیتر ست که گله دور

۱: اگر مجنون لیلی زنده‌گشتی حدیث عشق دو دفتر نبشتی. ۲: قیاس‌کن‌که چه حالش بود درآن ساعت که از وجود عزیزش بدر رود جانی. ۳: پیری حکایت‌کند که دختری خواسته بودم و حجره به‌گل آراسته و به خلوت با اونشسته و دیده و دل در او بسته. شبهای دراز نخفتمی وبذله‌ها و لطیفه‌ها گفتمی باشدکه مؤانست پذیرد و وحشت‌نگیرد. از جمله شبی گفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولتت بیدار. ۴: در پا صفحه است. ۵: چندآن سخن‌که بگفتمی در ترازوی عقل من وزن آن یك سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابلهٔ خویش‌که زن جوان را اگر تیری در پهلونشیند به‌که پیری. ۶: گفت چه‌خسبی که له‌جای خفتن است. گفتم چون روم‌که نه پای رفتن است. ۷: پیرزنی موی سیه‌کرده بود. گفتمش ای مامك دیرینه روز. ۸: گفت مصحف بحضور اولی ست که گلهٔ دور.

۱ صفحهٔ صد و پنجاه و دوسطر چهار: گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد.

۲ صفحهٔ صد و پنجاه و دو سطر سیزده: چنان که رسم عروسی بود تماشا بود ولی بحمله اوّل عصای شیخ بخفت

۳ صفحهٔ صد و پنجاه و دو سطر پانزده: کمان کشید و نزد برهدف که نتوان دوخت مگر بخامه فولاد جامه هنگفت

۴ صفحهٔ صد و پنجاه و سه سطر پنج: پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

۵ صفحهٔ صد و پنجاه و چهار سطر هشت: هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی‌را که بد گهر باشد

۶ صفحهٔ صد و پنجاه و چهار سطر نُه: سگ بدریای هفتگانه بشوی که چوتر شد پلیدتر باشد.

۷ صفحهٔ صد و پنجاه و چهار سطر سیزده: ملك و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر برمحل خطر ست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد

۸ صفحهٔ صد و پنجاه و پنج سطر نُه:

میراث پدر خواهی علم پدرآموز، کاین مال پدرخرج توان کرد بده روز.

۹ صفحهٔ صد و پنجاه و پنج سطر دُوازده: پدر را دل بهم بر آمد استاد را گفت که پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی‌العموم و پادشاهانرا علی‌الخصوص

۱: گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نیست. پس او را که جوان باشد با من چه‌دوستی صورت بندد. ۲: چنآن که رسم عروسی بود تمنّا کرد. ولی به حملهٔ اول عصای پیر بخفت. ۳: کمان کشید و نزد برهدف که نتوان دوخت مگر به سوزن فولاد جامهٔ هنگفت. ۴: بست جلالت و شنعت. گناه دختر نیست. تورا که دست بلرزدگهر چه‌دانی سفت. ۵: هیچ صیقل نکو نیارد کرد آهني را که بدگهر باشد. ۶: سگ به دریای هفتگانه مشوی که چو ترشد پلیدتر باشد. ۷: ملك و دولت دنیا را اعتماد نشاید وجاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر در محلّ خطر است. یا دزد به یك بار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد. ۸: نیست. ۹: پدر را دل به هم برآمد. استاد را بخواند و گفت پسرانآحاد رعیّت را چندآن جفا وتوبیخ روامیداری که فرزند مرا. گفت سخن اندیشیده باید گفتن‌وحرکت پسندیده باید کردن همهٔ‌خلق را علی‌العموم وپادشاهان راعلی‌الخصوص.

۱ صفحهٔ صد و پنجاه و هفت سطر هشت: برسر لوح اونبشته بزر جورا ستاد به زمهر پدر

۲ صفحهٔ صد و پنجاه و هشت سطر پنج: فکیف مرا که در صدر مروّت نشسته باشم و عقد فتوّت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

۳ صفحهٔ صد و پنجاه و هشت سطرهفت: هرکه علم شد بسخا وکرم بندنشاید که نهد بردرم نام نکوئی چو برون شد بکوی در نتوانی که ببندی بروی

۴ صفحهٔ صد و پنجاه و هشت سطر ده: و قول حکما کار بستم که گفته‌اند بلغ ما علیك فان‌لم یقبلوا ماعلیك

۵ صفحهٔ صد و شصت سطر دو: اعرابیی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انك مسئول یوم‌القیامة ماذا اکتسبت ولایقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند پدرت کیست

۶ صفحهٔ صد وشصت سطر دُوازده: و جزچنین نتوان بودن درحالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده‌اند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب

۷ صفحهٔ صد و شصت سطر شانزده:

کژدم را گفتند چرا بهزمستان درنیایی. گفت به تابستانم چه حرمت است که به زمستان نیز در آیم.

۸ صفحهٔ صد و شصت و یك سطر هفت: کسی گفت پسرش خمر خورده است و عربده کرده است و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته پدر را بعلت او سلسله درنای است

۹ صفحهٔ صد و شصت و یك سطر شانزده: امـا در حقیقت یك نشان دارد بس آنکه در بند رضای حق جلّ وعلا بیش از آن باشی که بند حظّ نفس خویش

۱: برسر لوح او نبشت به زر جور استاد به زمهر. ۲: فکیف مرا کـه در صدر مروّت نشسته‌ام و عقد فتوّت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افکنده. ۳: هرکـه علم شد به سخا وکرم بند نشایدکه نهد بردرم. نام نکویش چوبرون شد به‌کوی درنتواندکه ببندد به روی. ۴: و قول حکما را به‌کار بستم‌که بلّغ ماعلیك فان‌لم یقبلوا فما علیك. ۵: اعرابیی را دیدم کـه با پسر مـی گفت یا بنّی انّك مسؤول یوم‌القیامة بمـاذا اکتسبت ولایقال بمن انتسبت. تورا پرسند هنرت چیست ونگویند پدرت‌کیست. ۶: جزاین نشاید بودن. در خردی با مادر چنآن معامله کردند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب. ۷: نیست. ۸: گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون‌کسی ریخته و خود از میان گریخته. پدر را به علّت آن سلسله برنای است. ۹: امّا به حقیقت یك نشان دارد آن کـه در بند رضای حق تعالـی بیش از آن باشی که در بند حظّ نفس خـویشی.

۱ صفحهٔ صد و شصت و چهار سطر دو: اگر بضرورت چیزی همی‌نویسند این بیت کفایتست وه که هر گه که سبزه در بستان بدمیدی چه خوش شدی دل مـن بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده بر گل من

۲ صفحهٔ صد و شصت و چهار سطر نه: شکر نعمت باری تعالـی بجای آر و چندین جفا بروی مپسند

۳ صفحهٔ صد و شصت و پنج سطر پنج: که بده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او برزمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعّم بود وسایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوششنرسیده

۴ صفحهٔ صدوشصت وپنج سطریازده: اتفاقاً من‌واین جوان هردودرپی هم‌دوان

۵ صفحهٔ صد و شصت وهفت سطر یك: گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران برخود بجنبیده باشد پدرمن ببهشت رسیده بود

۶ صفحهٔ صد و شصت و هفت سطر شش: وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست مردنش زین همه شك نیست که دشخوار آید بهمه حال اسیری که زبندی برهد بهتر از حال امیری که گرفتار آید

۷ صفحهٔ صد وشصت وهفت سطریازده: بزرگی را پرسیدم درمعنی این‌حدیث که اعدا عدوك نفسك‌التی بین جنبیك گفت بحکم آنکه هر ان دشمنی را کـه با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند

۱: اگر به ضرورت چیزی نویسند این دو بیت کافی است. وه‌که هرگه که سبزه دربستان بدمیدی چه خوش شدی دل مـن. بگذر ای دوست تا به وقت بهار سبزه بینی دمیده از گل من. ۲: شکر نعمت رب‌العالمین به جای آر و بروی چندین جفا روا مدار. ۳: که دو مرد توانا کمان او را به زه کـردندی و زورآوران روی زمین پشت او را بـرزمین نیاوردندی. امّا متنعّم بود وسایه پرورده، نه جهان دیده وسفرکرده رعد کوس‌دلاوران به گـوشش نرسیده. ۴: اتّفاقاً من و آن جوان در پی هم دوان. ۵: گفت تا پـدرت زیر آن سنگ گران برخود بجنبد پدرم بـه بهشت رسیده بـود. ۶: و آن‌که در نعمت و در راحت و آسایش زیست مردنش زآن همه شك نیست کـه دشوار آید. بـه همه حال اسیری‌که زبندی برهد سرخ روتر زامیری‌که گرفتار آید. ۷: بزرگـی در معنی حدیث اعدی عدوّك نفسك‌الّتی بین جنبیك گفت به حکم آن است که هرآن دشمن کـه با وی احسان‌کنی دوست‌گردد مگرنفس‌که چندآن‌که با وی مدارا بیش‌کنی مخالفت زیاده کند.

۱ صفحهٔ صد و شصت وهشت سطر دُوازده: دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان باراسل و پیران و اقارب و جیران رسیده

۲ صفحهٔ صد و شصت و نُه سطر شانزده: نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند

۳ صفحهٔ صد و هفتاد سطر پنج: نبینی کـه حقّ جلّ وعلا در محکم تنزیـل از نعیم اهل بهشت خبر می‌دهد که اولئك لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملك فراغت زیر نگین رزق معلوم

۴ صفحهٔ صد و هفتاد سطر نُه: حالی که من این سخن بگفتم...

۵ صفحهٔ صد وهفتاد سطرهـَفده: بی‌خبر ازقول حکما که گفته‌اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

۶ صفحهٔ صد و هفتاد و دو سطر هشت: من همانا که تقریر این سخن نکـردم و برهان وبیان‌نیاوردم انصاف ازتوتوقع دارم هر گزدیده‌ای دست‌دعائی‌بر کتف‌بسته

۷ صفحهٔ صد و هفتاد و دو سطر شانزده: گفت ای مسلمانان قوّت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم

۸ صفحهٔ صدوهفتاد و دوسطرهـَفده:وزجمله مواجب سکون وجمعیت درون که مرتوانگر را میسر می‌شود یکی آنکه هرشب صنمی در بر گیرد که هرروز بـدو جوانی از سر گیرد صبح تابان را دست از صباحت او بردل و سرو خـرامان را پای از خجالت او در گل

۱: دست تناول‌آن‌گه به طعام برندکه متعلّقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم‌ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران برسد. ۲: و نه آنان‌که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار نوشند. ۳: ببین که حق تعالی در محکم تنزیل از نعمت اهل بهشت خبر میدهد اولئك لهم رزق معلوم تا بدانی‌کـه مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملك فراغت زیـر نگین رزق معلوم. ۴: مربوط است به صفحهٔ صد و هفتاد و سه سطرسیزده. ۵: بی‌خبرازقول حکیمان‌که هرکه به طاعت ازدیگران‌کم است وبه نعمت بیش به صورت توانگر است و به‌معنی درویش. ۶: انگـار که من تقریر سخن نکـردم و بـرهان بیان نیاوردم. انصاف از تـو توقّع دارم. هرگز دیدی دست دغابی برپشت بسته. ۷: گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت نه‌که صبرکنم. ۸: از جملهٔ مواجب سکون وجمعیّت درون‌که مر توانگران را میسّرشود یکی‌آن است‌که هرشب صنمی دربر گیرند که صبح تابان را دست ازصباحت او بردل است و سرو بستان را پای از خجالت در گل.

۱ صفحهٔ صد و هفتاد و سه سطر سه: محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بربتان یغمائی

صفحهٔ صدوهفتاد وسه سطرسیزده: [جای «حالی که من این سخن بگفتم» است.]

۲ صفحهٔ صد و هفتاد و سه سطر چهارده:

در من منگر تا دگران چشم ندارند. کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی.

۳ صفحهٔ صد و هفتاد و سه سطر چهارده: گفتا نه که من برحال ایشان رحمت می‌برم گفتم نه که برمال ایشان حسرت میخوری

۴ صفحهٔ صد و هفتاد و سه سطر پانزده: ما درین گفتار و هردو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی

۵ صفحهٔ صد و هفتاد و چهار سطر هفت: چون آزر بت‌تراش که بحجت باپسر برنیامد بجنکش برخاست که لئن لم‌تنته لارجمنك

۶ صفحهٔ صد و هفتاد و پنج سطر نه: گفت ای که گفتی توانگران مشتعلند و ساهی و مست ملاهی نعم طایفه‌ای هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند

۷ صفحهٔ صد و هفتاد و پنج سطر سه: نظر نکنی در بوستان که بیدمشکست و چوب خشك

۸ صفحهٔ صد و هفتاد و پنج سطر هفده: قومی برین نمط که شنیدی و طایفه‌ای خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت

۱: محال است که با وجود حسن طلعت او گرد مناهی گردند یارای تباهی زنند. دلی که حور بهشتش ربود و یغما کرد کی التفات کند بربتان یغمایی. ۲: درپاصفحه است. ۳: گفت من به حال ایشان رحمت میبرم. گفتم نه که برمال ایشان حسرت میخوری. ۴: ما در این گفتار و به هم گرفتار هربیدقی که براندی به دفع آن بکوشیدمی. ۵: آزربت تراش چون به حجّت با پسربرنیامد به جنگ برخاست. لئن لم تنته لارجمنّك. ۶: گفت ای که گفتی توانگران مشتغل مناهی‌اند و مست مناهی. نعم طایفه‌ای هستند چنآن که گفتی قاصر همّت و کافر نعمت که ببرند و بنهند. ۷: نظربکن در بوستان که بیدمشك است و چوب خشك. ۸:و طایفه‌ای دیگر خوان نعم نهاده و صلای کرم در داده و میان به خدمت بسته و ابرو بـه تواضع گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب‌دنیا و آخرت.

۱ صفحهٔ صد وهفتاد و شش سطرده: وختم سخن برین بود مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره‌بختی اگرهم برین نسق‌مردی توانگرا چودل ودست کامرانت هست بخور ببخش که دنیا وآخرت بردی

۲ صفحهٔ صد و هفتاد و هفت سطر سه: عاقلی را پرسیدند نیك بخت کیست و بدبختی چیست گفت نیك بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

۳ صفحهٔ صد وهفتاد و هشت سطرچهارده: عالم ناپرهیزگار کور مشعله‌دارست

۴ صفحهٔ صد و هفتاد و هشت سطر شانزده: ملك از خردمندان جمال گیرد ودین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بصحبت خردمندان ازان محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

۵ صفحهٔ صد و هفتاد و نُه میان سطر پنج و سطر شش:

وقتی به لطف گوی و مدارا و مردمی باشد که در کمند قبول آوری دلی.
وقتی به قهر گوی که صد کوزهٔ نبات گه‌گه چنآن به‌کار نیاید کـه حنظلی.

۶ صفحهٔ صد و هفتاد و نه سطر شش: عفو کردن ازظالمان جورست بردرویشان خبیث را چو تعهدکنی و بنوازی بدولت تو گنه می کند بانبازی

۷ صفحهٔ صد و هشتاد میان سطر چهار و سطر پنج:

به‌دوست گرچه عزیزاست رازدل‌مگشای که دوست نیزبگویدبه‌دوستان‌عزیز.

۸ صفحهٔ صد و هشتاد سطر سه: رازی که نهان خواهـی با کس در میان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مران دوست را نیز دوستان مخلص باشد همچنین مسلسل

۱: و ختم سخن بدین دو بیت بود مکن زگردش گیتی شکایت ای درویش که تیره‌بختی اگر هم براین نسق مردی. توانگـرا چو دل و دست کامرانت هست بخور و بخش‌کـه دنیا وآخرت بردی. ۲: عاقلی را پرسیدند نیك بخت‌کیست وبدبخت که. گفت‌نیك‌بخت آن است‌که خورد و کشت و بدبخت‌آن‌که مرد و هشت. ۳: عالم ناپرهیزگار کوری‌ست مشعله دار. ۴: ملك از خـردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگـاران کمال پذیـرد. پادشاهان به صحبت خردمندان محتاج‌ترند که خردمندان بـه قربت پادشاهان. ۵: در پاصفحه است. ۶: عفو کردن برظالمان جور است برمظلومان. خبیث را چو تعهّد کنی و بنوازی به دولت تونگه می‌کند به انبازی. ۷: در پاصفحه است. ۸: رازی‌که نهان خواهی با کس درمیان منه اگرچه معتمد بودکه هیچ‌کس برسرّ تو از تو مشفقتر نباشد.

۱ صفحهٔ صد و هشتاد و یک سطر نه: با مـردم سهل خـوی دشخوار مگـوی با آنکه درصلح زند جنگ مجوی

۲ صفحهٔ صد و هشتاد ویك سطر یازده: تا کار بزر برمیآید جان درخطرافکندن نشایـد

۳ صفحهٔ صد و هشتاد و دو سطر پانزده:

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر. و گرخشم گیری شوند از تو سیر.

۴ صفحهٔ صد و هشتاد وسه سطر ده: ترا با چنین گرمی و سرکشی نپندارم از خاکی از آتشی

۵ صفحهٔ صد و هشتاد و چهار سطر هفت: دشمن چو از همه حیلتی فـرو مانـد سلسله دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند.

۶ صفحهٔ صد و هشتاد و چهار سطر سیزده: خبری که دانی کـه دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد بلبلا مژده بهار بیار خبر بد ببوم باز گذار

۷ صفحهٔ صد و هشتاد و پنج سطر دو:

کمال است در نفس انسان سخن. تو خود را به گفتار ناقص مکن.

۸ صفحهٔ صد و هشتاد و پنج سطر چهار: احمق را ستایش خوش آیـد چـون لاشه که درکعبش دمی فربه نماید

۹ صفحهٔ صد و هشتاد و پنج سطر پانزده: جهود گفت بتوریة میخورم سوگتند و گر خلاف کنم همچوتو مسلمانم

۱۰ صفحهٔ صد و هشتاد وشش سطر چهارده: خاك مشرق شنیده‌ام که کنند بچهل سال کاسه‌ای چینی صد بروزی کنند در مردشت لاجرم قیمتش همی بینی

۱: با مردم سهل گوی دشوار مگوی. با آن که در صلح زند جنگ مجوی. ۲: تا کار به زر بر می‌آید جان در خطـر افکندن نشاید. ۳: نیست. ۴: تورا با چنین گرمـی و سرکشی نپندارم از خاك. ازآتشی. ۵: دشمن چون ازهمه حیلتی فروماند سلسلهٔدوستی بجنباند. آنگاه به دوستی کارها کندکه به دشمنی نتواند. ۶: خبری کـه دانی که دلـی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد. بلبلا مژدهٔ بهار بیار. خبر بد به بوم بازگذار. ۷: نیست. ۸: احمق را ستایش خوش‌آید. لاشه چون درکعبش دمی فربه نماید. ۹: جهود گفت به توریة میخورم سوگند وگـر خلاف بود همچو تو مسلمانم. ۱۰: خاك مشرق شنیده‌ام که‌کنند به‌چهل روزکاسهٔچینی. صد به‌روزی کنند دربغداد. لاجرم قیمتش نمی‌بینی.

۱ صفحهٔ صد و هشتاد و شش سطر شانزده: مرغك از بیضه بـرون آید و روزی طلبد و آدمی بچه ندارد خبر و عقل وتمیز

۲ صفحهٔ صد و هشتاد و هفت سطر ده: آدمی را زبان فضیحه کند جوز بی‌مغز را سبکساری

۳ صفحهٔ صد وهشتاد و هفت سطرسیزده: نیاموزد بهائم ازتو گفتار توخاموشی بیاموز از بهائم

۴ صفحهٔ صد و هشتاد و هشت سطر ده: بس قامت خوش کـه زیـر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد

۵ صفحهٔ صد و هشتاد و هشت سطر سیزده: نه هر که بصورت نکـوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست

۶ صفحهٔ صد و هشتاد و نـه سطر یازده:

هر که نصیحت نشنود سرملامت شنیدن دارد. چون نیاید نصیحتت در گوش اگرت سرزنش کنند مجوش.

۷ صفحهٔ صد و هشتاد و نـه سطـر یازده : بـی‌هنران هنرمندان را نتوانند کـه بینند همچنانکه سگان بازاری سگ صید را مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارنـد یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد

۸ صفحهٔ صد و نود درون سطر دو:

شکم بند دست است و زنجیر پای. شکم بنده نادر پـرستد خـدای.

۹ صفحهٔ صد ونود سطردو: حکیمان دیر دیر خورند وعابدان نیم‌سیر وزاهدان سدّ رمق و جوانان تا طبق بر گیرند و پیران تا عرق بکنند

۱: مرغك از بیضه برون آید و روزی طلبد و آدمی زاده ندارد خبر از عقل وتمیز. ۲: آدمی را زبان فضیحه کند، جوز بی‌مغز را سبکباری. ۳: نیاموزد بهیمه از تو گفتار. تو خاموشی بیاموز از بهایم. ۴: بس قامت خوش که زیر چادر باشد، چـون باز کند مادر مادر باشد. ۵: نه هرکه به صورت نکوست سیرت زیبا در اوست. کار به انـدرون است ونه پوست. ۶: نیست. ۷: بیهنران مر هنرمند را نتوانند دیدن. سگان بازاری چون سگ صید را بینند مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند. سفله چون به هنر با کسی برنیاید به خبثش در پوستین افتد. ۸: در پاصفحه است. ۹: حکیمان دیر دیر خورند وعابـدان نیم سیر و زاهـدان تا سدّ رمق و جـوانان تا طبق بـر گیرنـد و پیران تا عـرق کنند.

۱ صفحهٔ صد و نود سطر هفت: خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی به دولت تو گنه می کند بانبازی

۲ صفحهٔ صد و نود میان سطر شش وسطر هفت:

ترحّم برپلنگ تیز دندان   ستمگاری بود بر گوسفندان.

۳ صفحهٔ صد ونود سطر ده: کشتن بندیان تأمل اولی‌تراست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و گر بی‌تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارك مثل آن ممتنع باشد

۴ صفحهٔ صد ونودویك سطر پنج: حکیمی که باجهال درافتد توقّع عزت‌ندارد

۵ صفحهٔ صد و نود و یك سطر هشت: گـر هنرمند زاوباش جفائـی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود سنگ بدگوهر اگـر کاسه زرین بشکست قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

۶ صفحهٔ صد و نود و یك سطر سیزده: آواز بربط با غلبه دهل برنیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند

۷ صفحهٔ صد و نود و دو میان سطر هفت:

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور   هنرخود بگوید، نه‌صاحب هنر.

۸ صفحهٔ صد و نود و دو سطر هفت: دانا چـو طبله عطارست خامـوش و هنر نمای ونادان خود طبل غازی بلند آواز ومیان تهی عالم اندرمیان جاهل را مثلی گفته‌اند صدیقان شاهدی در میان کورانست مصحفی در سرای زندیقان

۹ صفحهٔ صد و نود و دو سطر سیزده: عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز با زن گربز

۱: یك بار در صفحهٔ صد و هفتاد و نه آمد. ۲: در پاصفحه است. ۳: و گـروهی بـه خلاف این مصلحت دیده‌اند و گفته در کشتن بندیان تأمّل اولیتر است به حکم آن‌کـه اختیار باقی‌ست. توان کشت و توان هشت. اگر بی‌تأمّل‌کشند محتمل است‌که مصلحتی فوت شودکه تدارك مثل آن ممتنع باشد. ۴: حکیمی‌که با جهّال درافتد بایدکـه توقّع عزّت ندارد. ۵: گرخردمند از اوباش جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود. سنگ بدگوهرا گرکاسهٔ زرین بشکست قیمت سنگ نیفزاید و زرکم نشود. ۶: آوازبربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند. ۷: نیست. ۸: دانا چون طبلهٔ عطّار است خاموش وهنرنمای ونادان چون طبل غازی است بلندآواز ومیان تهی. عالم اندرمیانهٔ جهّال به مثل گفته‌اند صدّیقان شاهدی درمیان‌کوران است، مصحفی درسرای زندیقان. ۹: عقل در دست نفس چنآن گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گر بز.

۱ صفحهٔ صد و نود و دو سطر چهارده:

در خرّمی برسرایی ببند که بانگ زن ازوی برآید بلند.

۲ صفحهٔ صد و نود و سه درون سطر یك : هر که ترك شهوت از بهر خلق داده است ازشهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است

۳ صفحهٔ صد و نود وسه سطرپنج: اندك اندك خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خورده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند

۴ صفحهٔ صد و نود و پنج سطر سه: درویش ضعیف حال را در خشگی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش خری که بینی وباری بگل درافتاده بدل برو شفقت کن ولی مروبسرش کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان ببند و چو مردان بگیردُمب خرش

۵ صفحهٔ صد و نود وپنج سطر یازده: قضا دگر نشود ور هزار ناله وآه بکفر یا بشکایت برآید از دهنی فرشته‌ای که وکیلست برخزائن باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

۶ صفحهٔ صد و نود و پنج سطر پانزده: ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

۷ صفحهٔ صد و نود وشش سطردو: شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

۸ صفحهٔ دویست سطرسه: هر که درپیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش معلوم کند ندهد مرد هوشمند جواب مگرانگه کزو سؤال کنند

۱: نیست. ۲: هر که ترك شهوت از بهرقبول خلق داده است از شهوتی حلال به‌شهوتی حرام افتاده است. ۳:اندك اندك خیلی شود وقطره قطره سیلی گردد. آنان که دست‌قدرت ندارند سنگ خرده نگه دارند تا به وقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند. ۴: درویش ضعیف‌حال را درتنگی خشك‌سال مپرس که چونی مگر به شرط آن که مرهمی برریشش‌نهی و معلومی پیشش. خری که بینی ومردی به گل درافتاده به دل براو شفقت کن ولی‌مرو به سرش. کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان ببند و چومردان بگیر دنب خرش. ۵: قضا دگرنشود ور هزارناله وآه به‌شکر یا به‌شکایت برآید ازدهنی. فرشته‌ای که وکیل است برخزانهٔ باد چه غم خوردکه بمیرد چراغ پیرزنی. ۶: ای طالب روزی بنشین که‌آن بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری. ۷: شنیده‌ام که سکندر برفت تاظلمات به‌چند محنت وآنگه نخوردآب‌حیات. ۸: هر که درمیان سخن دیگران افتدتامایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند. ندهد مردهوشمند جواب مگرآن که کزاوسؤال کنند.

۱ صفحهٔ دویست سطر شش: گرچه برحق بود مزاج سخن حمل دعویش بـر محال کنند

۲ صفحهٔ دویست سطر هفت: ریشی درون جامـه داشتم و شیخ ازان هـر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی کجاست دانستم ازان احتراز می کند که ذکـر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند

۳ صفحهٔ دویست سطر پانزده: دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف کـه بدروغی موسوم شدنـد نیز براست گفتن ایشان اعتماد نماند

۴ صفحهٔ دویست و یك سطر دو : یکی را که عادت بود راستی خطائـی رود در گذارند ازو

۵ صفحهٔ دویست ویك سطر شانزده: ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی‌فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد

۶ صفحهٔ دویست و دو سطر ده: نیك بختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان بواقعه او مثل زنند.

۷ صفحهٔ دویست وسه سطریك: وین سعادت بزوربازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده

۸ صفحهٔ دویست و سه سطر چهار: آنرا که تو رهبری کسی گم نکند وآنرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

۹ صفحهٔ دویست وسه سطر شانزده: دو نان بخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده

۱: گرچه برحق بودفراخ سخن حمل دعویش برمحال‌کنند. ۲: ریشی درون جامه داشتم و شیخ هرروز بپرسیدی چون است و نگفتی برکجاست. دانستم‌که از آن احتراز می‌کند. که ذکر هرعضوی روا نباشد. خردمندان‌گفته‌اند. ۳: دروغ گفتن به ضربت لازب ماند که اگـر نیز جراحت درست شود نشان بمانـد. چـون برادران یوسف علیه‌السّلام بـه دروغ منسوب شدند به راست گفتن ایشان نیز اعتماد نماند. ۴: کسی را که عادت بود راستی خطا گر کند درگذارند از او. ۵: ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرودآورد و دیگری را در شکم ماهی نگاهدارد. ۶: نیك بختان به حکایات و امثال پیشینیان پند گیرند ازآن پیش‌که پسینیان برواقعهٔآنان مثل زنند. ۷: این سعادت به زور بازو نیست. می‌ببخشد خدای بخشنده. ۸: آن را که تو رهبری‌کنی گم نشود. و آن‌را که تو‌گم‌کنی کسش رهبر نیست. ۹ : دونـان نخورند و گوش دارند، گویند امید به کـه خـورده.

۱ صفحهٔ دویست وچهار سطر هفت: هزارباره چراگاه خوشتر ازمیدان ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

۲ صفحهٔ دویست وچهار سطر یازده: اول کسی که علم برجامه کرد و انگشتری در دست جمشید بود گفتندش چرا بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمامست

۳ صفحهٔ دویست وچهار سطر شانزده: بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست را هست خاتم در انگشت چپ چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند

۴ صفحهٔ دویست و پنج سطر دو: آنکه حظ آفرید و روزی داد یا فضیلت‌همی دهد یا بخت

۵ صفحهٔ دویست و پنج سطر ده: خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

۶ صفحهٔ دویست و پنج سطر پانزده: قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری

۷ صفحهٔ دویست و شش سطر پنج: حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است و برومند هیچ یك را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد درین چه حکمتست گفت هردرختی را ثمره معین است که بوقتی معلوم بوجود آن تازه آید و گاهی بعدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقتی خوشست

۱: هزاربار چراگاه خوشتر ازمیدان ولیك اسب ندارد به دست خویش عنان. ۲: اوّل کسی که علم برجامه کرد و انگشتری در دست جمشید بود. گفتندش چرا همهٔ زینت به چپ دادی. فضیلت راست راست. گفت راست را زینت راستی تمام است. ۳: بزرگی را پرسیدند با چندآن فضیلت که دست راست دارد خاتم در دست چپ چرا کنند. گفت ندانید که اهل فضل همیشه محروم باشند. ۴: آن که حظّ آفرید وروزی سخت یا فضیلت‌همی دهد یا بخت. ۵: خراج اگر نگزارد کسی به طیبت نفس به قهر از او بستانند کینه سرهنگی. ۶: قحبهٔ پیرچه کند که توبه نکند از نابکاری و شحنهٔ معزول از مردم‌آزاری. ۷: حکیمی را گفتند چندآن درخت نامور که خداوند تعالی آفریده است بلند وبرومند هیچ یك را آزاد نخوانند مگر سرو که ثمری ندارد. گفت هریك را دخل معیّن است به وقت معلوم وگاه تازه‌اند وگاه پژمرده و سرو را هیچ ازآن نیست وهمه وقت تازه است.

۱ صفحهٔ دویست و هفت سطر شش: ولیکن برای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند کـه درّ موعظه‌های شافـی را در سلك عبارت کشیده است وداروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته تاطبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند الحمدلله رب‌العالمین مـا نصیحت بجای خود کـردیم روزگاری درین بسر بردیم گرنیاید بگوش رغبت کس برسولان پیام‌باشد وبس

«گلستان سعدی از روی قدیمترین نسخه‌های موجود در دنیا درتحت‌نظـر جناب آقای محمد علی فروغی» عنوان‌آن چاپ است. در پیشگفتار آمد «چندین نسخهٔ کهنه گلستان بدست آمد که البته نسبت بگلستانهای چاپی و نسخه‌هائی کـه دراین سیصدچهارصد سال گذشته نوشته شده صحیح‌تر بود اما هیچیك مقصود را کاملاً حاصل نمینمود عاقبت در اصفهان یـك نسخه یافت شد کـه بذوق خود اینجانب وبتصدیق بسیاری از اهل بصیرت میتوان آنرا صحیح‌ترین نسخه‌ای که تا کنون بنظر آمده دانست» «نسخه اصفهان که وصف آن کرده آمد اصل و متن قـرار داده شد و کاملا از آن تبعیت نمودیم مگر در مواضعی که غلط بودن آنرا یقین کردیم»

در چند جای آن متن واژه مخفّف یا دگرگون است. در صفحهٔ سه سطر نـه آمد: ازین بُستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی. در صفحهٔ نود و دو سطر هفده‌آمد: باری خواستن ازو زهر کشنده است. در صفحهٔ نود و هفت سطر پانزده آمد: بسیاری بگردید و ره بجائی نبرد. در صفحهٔ صد وهفت سطـر هفت آمد: کزین بیش طاقت بی‌نوائی نمی‌آرم. درصفحهٔ صد وهشت سطر پانزده‌آمد: بعذر ماضی در قدمش فتادند. در صفحهٔ صد و سیزده سطر پانزده آمـد: توقـع بکرم اخلاق مردان چنینست. درصفحهٔ صد و هفده سطر چهارده آمد: وزجمله آداب ندماء ملوك یکی اینست. در صفحهٔ صد و بیست و نـه سطر یازده آمـد: دامـن ازو درکشیدم. در صفحهٔ صد و چهل و سه سطر چهارده آمـد: دَرِ توبه

۱: ولیکن برای روشن صاحبدلان‌کـه روی سخن در ایشان است پوشیده نماند کـه درّ موعظه‌های شافـی در سلك عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بـه شهد ظـرافت برآمیخته تا طبع ملول از دولت قبول محـروم نماند. مانصیحت به جای خـود کردیم. روزگاری در آن بـه‌سر بردیم. گـرنیاید به‌گوش رغبت‌کس برسولان بلاغ باشد وبس.

همچنان بازست. در صفحهٔ صد و نود سطر یك آمد: گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام نیوفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی. در صفحهٔ صد و نود و چهار سطر دوازده آمد: یوسف صدیق علیه‌السلام در خشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فرامش نکند. درصفحهٔ دویست و دو سطر یازده آمد: دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند. امّا دربسیار جا شیوهٔ نگارش امروزی است. در صفحهٔ هفت سطر نوزده آمد: شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد. در صفحهٔ سی و یك سطر هژده آمد: چه آفت است که موجب چندین مخافتست. در صفحهٔ چهل سطر پانزده آمد: گناه ازمن است و قول حکما معتبر که گفته‌اند. در صفحهٔ چهل و پنج سطر سه آمد: بلکه مرا از علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود. در صفحهٔ شصت و هشت سطر ده آمد: دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که برقاعده اولست و طاعتش نامعول. در صفحهٔ هشتاد و نُه سطر نُه آمد: گفت خاموش که در پسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن. درصفحهٔ صد و هفده سطر سیزده آمد: و گرهمان اتّفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی. درصفحهٔ صد و هفتاد سطر دُوازده آمد: که وهم تصور کند که تریاق‌اند یا کلید خزانهٔ ارزاق. درصفحهٔ صد و هشتاد و سه سطر چهار آمد: دوکس دشمن ملك و دین‌اند پادشاه بی‌حلم و زاهد بی‌علم.

فهرست گلستان

باب پنجم: صفحهٔ صد و پنجاه تا صد و هفتاد و هشت.
در عشق وجوانی. انگیزه‌های نفس امّاره. انحراف جنسی و پی‌آمدآن. داستان قاضی همدان که از عفاف دور شد و رسوا گردید. دشمنان درباری او نیز رسوا شدند. نام سعدی در هفت داستان آمده است چنآن که پهلوان بسیاری از دیگر داستانهای گلستان هم اوست. خوانندگان ناآگاه آنها را واقـع پنداشتنند. باب پنجم برای‌جوانان نیست. درچاپهای ویژهٔ مدارس باب پنجم را نیاوردند. بیست و یك مثل نثر آمیخته با نظم و یك داستان منظوم.

باب ششم: صفحهٔ صد و هفتاد و نه تا صد و هشتاد و هفت
در ضعف و پیری. نارسایی‌های کهنسالی. دور نشدن هـوسها در سالخوردگی. فرق میان اندیشهٔ پیران و آنچه در دماغ جـوان میگذرد. هشت مثل نثر و نظم و یك داستان منظوم.

باب هفتم: صفحهٔ صد و هشتاد و هشت تا صفحهٔ دویست و شانزده
در تأثیر تربیت. آموزش و پرورش چنآن که تا آن زمان شناخته بود. بهره‌های دانش اندوختن و هنرآموختن. نوزده مثل نثر ونظم و یك گفت وشنید گسترده در پندار و گفتار بینوایان و بختوران.

باب هشتم: صفحهٔ دویست و هفده تا دویست و پنجاه و شش.
درآداب صحبت. بخش بسیار دلپذیر گلستان است. صد وبیست اندرز وحکمت که شخص در همه حال از آن بهره‌مند میشود. شایسته است که خوانندگان از این باب آغاز کنند وبه سمت راست به پیش روند و دیباچه را در پایان‌بخوانند.